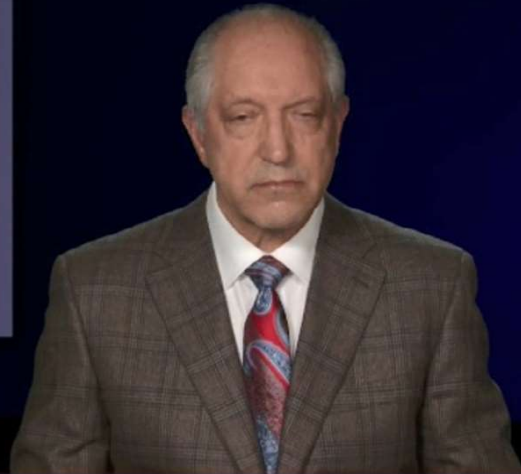


فُزود آتشِ منسپ آب را خمر بپزید
اسیر مریز مردم غم ، ز کافر م بخرید

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۵۴

اجرا: پرویز شهبازی

۱۴۰۰/۰۲/۲۲



متشکر کامل برنامه شماره
۸۶۶ مجلس سخن گفتن

www.parvizshahbazi.com

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۵۴)

فُزود آتَشِ من، آب را خبر بَبرید
اسیر می‌بَرَدَم غم، ز کافرَم بخرید

خدای داد شما را یکی نظر که می‌پرس
اگرچه زان نظر این دم به سُکر بی‌خبرید
طرازِ خَلعتِ آن خوش‌نظر چو دیده شود
هزار جامه ز درد و دریغ و غم بَدَید

ز دیده موی بُرست از دقیقه‌بینیها
چرا به موی و به روی خوشش نمی‌نگرید؟

ز حرصِ خواجگی از بندگی چه محرومید
ز غورها همه پختید یا که کور و گَردید؟

در آشنا عجمی‌وار منگرید چنین
فرشته‌اید به معنی، اگر به تَن بَشَردید

هزار حاجب و جاندارِ منتظر دارید
برای خدمتتان لیک در ره و سَفَردید

همی پَرَد به‌سوی آسمان روانِ شما
اگر چه زیرِ لحافید و هیچ می‌نَپَردید

همی چَرَد همه اجزایِ جان به روضِ صفات
از آن ریاض که رُستید چون از آن نَجَردید؟

درخت مایه از آن یافت، سبز و تر زان شد

زبون مایه چرایید؟ چون که شیر نرید

هزارگونه کجا خستتان به زیر سجود

کجا نظر که بدانید تیغ یا سپرید؟

هزار حرف به بیگار گفتم و مقصود

به هر دمی ز شما خفیه‌تر، چه بی هنرید؟

هنر چو بی هنری آمد اندر این درگاه

هنروران، ز چه شادیت؟ چون نه زین نقرید

همه حیات در اینست کاذبخوا بقره

چو عاشقان حیاتید، چون پس بقرید؟

هزار شیر تو را بنده‌اند، چه بود گاو؟

هزار تاج زر آمد، چه در غم گمردید؟

چو شب خطیب تو ماهست بر چنین منبر

اگر نه فهم تباهست از چه در سمرید؟

کجا بلاغت ماه و کجا خیال سپاه؟

به مقنعه بمنازید چون کلاه‌ورید

بیافت کوزه زرین و آب بی حد خورد

خموش باش که تا ز آب هم شگم ندرید

با سلام و احوالپرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۹۵۴ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم،

فُزود آتشی من، آب را خبر ببرید

اسیر می‌بردم غم، ز کافرم بخريد

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۵۴)

پس مولانا در این بیت می‌گوید که «آتش من» یعنی میزان دردهای من که ناشی از همانیدگی‌ست، خیلی زیاد شد. در این‌جا من، به‌جای انسان نشسته‌ام. آتش در مولانا می‌تواند به‌معنی درد باشد وقتی ما از من‌ذهنی و همانیدگی‌ها صحبت می‌کنیم، آتش می‌تواند به‌معنی عشق باشد وقتی فضا را باز می‌کنیم و به او وصل می‌شویم. در این‌جا با توجه به این‌که غم ما را اسیر می‌برد و در اسارت یک کافر، کافر کسی که با هدایت زندگی یا خدا کار نمی‌کند، پس آتش به‌معنی درد هست. آب، نیروی شفا بخش و دم‌ایزیدی‌ست که با فضاگشایی وارد وجود ما می‌شود و این آتش را خاموش می‌کند یا کم می‌کند. پس بیت راجع به مسئله انسان صحبت می‌کند که در واقع اول هر جلسه من موضوع وضعیت انسان را به‌عنوان هشجاری که به مسئله تبدیل شده باید آن را حل کند توضیح می‌دهم.

مسئله انسان این است که انسان امتداد خداست، خدا بی‌فرم است، بی‌نقش است یا زندگی‌ست و وقتی وارد این جهان شده استعداد فکر کردن داشته و انسان می‌تواند که به‌وسیله هشجاری یعنی همین نیروی زندگی چیزهای این‌جهانی را به‌صورت تصویر در فکرش تجسم کند و به آن‌ها حس هویت ببخشد، حس وجود ببخشد و وقتی که حس وجود تزریق می‌کند به آن‌ها، آن‌ها می‌شوند مرکزش.



شکل شماره ۰ (دایره عدم اولیه)



شکل شماره ۱ (دایره همانندگی‌ها)



شکل شماره ۲ (دایره عدم)

و بنابراین این شکل‌هایی که معمولاً من نشان می‌دهم بسیار گویاست که این شکل [شکل شماره ۰ (دایره عدم اولیه)] حالتی را نشان می‌دهد که انسان قبل از ورود به این جهان یا موقع ورود به این جهان موقع تشکیل شدن در شکم مادرش داشته است. و به تدریج این هشیاری که امتداد خداست می‌تواند چیزهای مهم را که معمولاً پدر و مادرش یا انسان‌های دور و برش که به او یاد می‌دهند که مهم است و مهم چیزی است که به بقای او کمک می‌کند با آن‌ها همانیده بشود.

همانیدن یعنی حس وجود تزریق کردن به چیزی که تجسم می‌کنیم و در اثر همانیدن آن چیز می‌شود مرکز ما؛ بنابراین مرکز ما که اول عدم بود یعنی خود زندگی بود یا هشیاری نظر بود عوض می‌شود و ما می‌رسیم معمولاً به این شکل [شکل شماره ۱ (دایره همانندگی‌ها)]، این شکل نشان می‌دهد که چیزهای مهم را به صورت جنس فکر یا بافت فکری در مرکزمان گذاشته‌ایم و این‌ها مثل عینک می‌مانند. و اول عینک بی‌رنگ داشتیم که هشیاری نظر بود. خداوند با هشیاری نظر می‌بیند و حضور می‌بیند و از طریق عینک جسم نمی‌بیند. ما هم باید با همان هشیاری ببینیم که اسمش هشیاری نظر است. و در بیت دوم به آن اشاره می‌کند می‌گوید که خداوند به شما هشیاری نظر بخشیده که زندگی را نفهمید، به صورت فهم درنیاوید.



بنابراین انسان وقتی چیزها را می‌گذارد مرکزش [شکل شماره ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] برحسب چیزها می‌بیند هشیاری جسمی پیدا می‌کند. یعنی یکجور هشیاری پیدا می‌کند که الآن ما داریم که فکر می‌کنیم فقط اجسام را می‌بینیم، و هرچیزی را که می‌خواهیم ببینیم به صورت جسم درمی‌آوریم از جمله خدا را و از جمله خودمان را و ما خودمان را به صورت جسم می‌بینیم.

بنابراین در اثر تغییر فکرها در ذهن‌مان یا به عبارتی در مرکزمان ما با هشیاری جسمی یک من ساخته شده از فکر درست می‌کنیم و می‌گوییم ما این هستیم، درحالتی که این من ساخته شده از فکر که اسمش من‌ذهنی است یک توهم است. یک تجسم فکری هشیاریست در واقع انعکاس هشیاریست که مردم را فریب داده است، و ما فکر می‌کنیم همین من‌ذهنی هستیم. و این کار که چیزها را می‌گذاریم مرکزمان و در اصل نباید چیزها مرکزمان باشد به ما درد می‌دهد. و اگر توجه نکنیم به این موضوع که به زودی این چیزها باید از مرکزمان جaro بشود و کنار برود و دوباره آن هشیاری و عدم مرکز ما بشود در این صورت آتش غم زیادتر می‌شود.

و برای تسکین دردهایی که از همانیدگی ایجاد شده فقط آب زندگی یعنی دم ایزدی، نیروی شفا بخش ایزدی است که اثر دارد. معمولاً ما دردهای حاصل از همانیدگی را با آب این جهانی که معمولاً یکجور خوشیست که می‌گیریم از اجسام می‌خواهیم ساکت کنیم، مثلاً یک چیزی را که با آن همانیده هستیم از دست می‌دهیم، یک کسی می‌خواهد به ما تسکین بدهد می‌گوید حالا که آن چیز را از دست دادید هنوز این را، این را و این را دارید و می‌کشد ما را به مقایسه که نگاه کن تو این را داری او ندارد. و ما خودمان را فریب می‌دهیم می‌گوییم که من حالا راست می‌گویم این‌ها را دارم در قیاس هم از دیگران بهتر هستم؛ بنابراین بهتر است که حال خوب بشود ولی حال ما خوب نمی‌شود، چرا؟ تا زمانی که این چیزها در مرکزمان هستند ما ایجاد درد خواهیم کرد و حال روحی ما خوب نخواهد شد.

بنابراین بیت معنی می‌دهد که فزود آتش من، یعنی درد من از حد دارد می‌گذرد. و ما می‌دانیم که اگر ما می‌آییم به این جهان و ایجاد من‌ذهنی می‌کنیم در ده دوازده سالگی اگر به داد ما رسیدند و این من‌ذهنی را از مرکز ما کنار زدند، زدند، نزدند این درد به تدریج زیادتر خواهد شد.

برای همین می‌گوید فزود آتش من، آتش من زیاد شد، دردهای من زیاد شد آب زندگی را خبر کنید، اما می‌گوید که فقط این نیست بلکه اما نتیجه این همانیدگی‌ها که غم است، غم این‌جا به جای تمام دردهای من‌ذهنی نشسته است. به جای استرس نشسته، به جای خشم نشسته، به جای حسادت نشسته، این‌ها دردهای من‌ذهنی هستند، به جای رنجش نشسته، به جای



انتقامجویی نشسته، بهجای نگرانی نشسته و همینطور بهجای اضطراب نشسته، بهجای احساس گناه نشسته، بهجای سیری ناپذیری نشسته و بهجای طمعکاری نشسته، بهجای حرص نشسته و همه اینها دردهای منذهنی هستند.

پس می‌گوید اینها من را اسیر کردند. حالا یک کافری که همین منذهنی خودم است و این کافر برای کافر بزرگ، دیو حالا اسمش را بگذار نیروی همانندگی جهان که گاهی اوقات می‌گوییم شیطان برای آن کار می‌کند برای خدا کار نمی‌کند. بیایید من را از دست آن رهایی ببخشید، من را دارد اسیر می‌برد. و اسارت غم‌های منذهنی برای شما تازگی ندارد، من مطمئنم همه شما دچار غم‌های منذهنی شده‌اید و اسیرش بوده‌اید، و اگر باز خرید نکردید خودتان را در این صورت هنوز در اسارت غم منذهنی بهسر می‌برید.

اما برای این که این غم‌ها زایل بشود و آب خبر بشود و آب بیاید، باید ما به یک وسیله‌ای مرکزمان را دوباره عدم کنیم و نیروی شفا بخش زندگی و عقل زندگی و حس امنیت و هدایت و قدرت زندگی یعنی خدا به دادمان برسد. برای این کار باید تسلیم بشویم. [شکل شماره ۲ (دایره عدم)]

تسلیم پذیرش اتفاق این لحظه هست قبل از قضاوت بدون قید و شرط که ما را از جنس همان زندگی اولیه می‌کند؛ یعنی مرکز ما را عوض می‌کند، مرکز ما دوباره عدم بشود هشیاری ما عوض می‌شود هشیاری ما هشیاری نظر می‌شود. تسلیم باید کامل باشد، خیلی‌ها تسلیم ذهنی می‌شوند در ذهنشان تسلیم می‌شوند. تسلیم به معنی گشودن فضا و جدا کردن خود از ذهن هست. شما باید از ذهن بیرون بپرید و ذهن را ببینید، این اسمش تسلیم هست. یک فاصله ایجاد کنید، فضا ایجاد کنید بین خودتان و فکرهایتان، به طوری که فکرتان و دردتان را بتوانید ببینید. یعنی همان آتش را و همان غم را به علاوه فکری که این را ایجاد می‌کند، بتوانید ببینید. اگر هنوز مجذوب ذهن باشید نمی‌توانید ببینید. تسلیم در مراحل اولیه نمی‌تواند موفقیت آمیز باشد، مگر این که شما به مدت زیادی به این برنامه گوش بدهید و شعرهای مولانا را بخوانید و خود به خود خودش، خودش را در شما برقرار بکند. پس بنابراین چاره کار این هست که مرکزمان را دوباره عدم کنیم و یک عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت دیگری که از خود زندگی می‌آید از خود خدا می‌آید به ما کمک کند، و به تدریج لحظه به لحظه اطراف اتفاق این لحظه فضا باز کنیم، تا نیروی زندگی به دادمان برسد.

برای همین می‌گوید که: «اسیر می‌بَرَم غم، ز کافرم بخرد»، به چه کسی می‌گوید؟ هم به همه انسان‌ها می‌گوید، هم به خدا می‌گوید، هم به همه چیز در این عالم. و اتفاقاً در طول غزل مولانا توضیح می‌دهد که اگر شما فضا را خوب باز کنید همه چیز در کائنات به شما کمک می‌کند که شما دوباره به حالت اول برگردید، برای این که اگر این فضا کاملاً باز بشود به این

صورت [شکل شماره ۰ (دایره عدم اولیه)]، در این صورت همه موجودات این جهان، حالا آنهایی که ما می‌شناسیم، مثل جمادات، نباتات، حیوانات، انسان‌های دیگر، به این حالت ما که هیچ همانندگی در ما نمانده و در این صورت ما به بی‌نهایت و ابدیت خدا زنده شدیم، احتیاج دارد. در پایین می‌گوید: می‌گوید خیلی‌ها منتظر شما هستند می‌خواهند به شما کمک کنند، هزار حاجب دارید درمان دارید، هزار موجود هست که منتظر است به شما کمک کند و از شما کمک بگیرد، و خواهیم خواند این‌ها را. پس بنابراین بالاخره سرانجام خواهیم دید که ما را خود زندگی می‌خرد، و این همانندگی‌های [شکل شماره ۲ (دایره عدم)] ما را اگر بدهیم برود به بهای بهشت، که بهشت همین فضای کاملاً باز شده است [شکل شماره ۰ (دایره عدم اولیه)]، به اصطلاح خریده است. یعنی ما باید همانندگی‌هایمان را بدهیم و این بهشت را به ما بدهد. برطرف شدن یا کنار رفتن همه همانندگی‌ها از مرکز ما به طوری که هیچ همانندگی نماند، و ما هشیارانه به بی‌نهایت خدا زنده بشویم، تعریف بهشت هست. و این‌که مرکز ما به این شلوغی [شکل شماره ۱ (دایره همانندگی‌ها)] انباشته باشد و از طریق این‌ها ببینیم، پایین خواهیم دید که این جهنم من‌ذهنی یا افسانه من‌ذهنی است.



شکل شماره ۳ (مثلث تغییر با مرکز همانیده)



شکل شماره ۴ (مثلث تغییر با مرکز عدم)

این شکل [شکل شماره ۳ (مثلث تغییر با مرکز همانیده)] را شما می‌شناسید، این شکل مثلث تغییر را نشان می‌دهد و می‌گوید که ما باید برای تغییر، یعنی برای این‌که از دست غم رها بشویم، از دست این کافر من‌ذهنی خداوند ما را آزاد کند، باید مرکز را عدم کنیم [شکل شماره ۴ (مثلث تغییر با مرکز عدم)] و این تغییر صورت بگیرد یا این تبدیل صورت بگیرد. برای این کار باید لحظه‌به‌لحظه ما متعهد بشویم به مرکز عدم، فضا باز کنیم و این را هم می‌دانیم که زندگی با قانون قضا می‌کند. یعنی حالا شما باور می‌کنید یا نمی‌کنید، زندگی یا خدا در بوجود آوردن وضعیت این لحظه یا اتفاق این لحظه برای هرکدام از ما دخالت می‌کند، و اسمش قضاست، قضاو قدر که شنیدید، و قضا اتفاق این لحظه را که بهترین اتفاق است که برای ما می‌افتد به‌وجود می‌آورد، و شما باید فضا را باز کنید تا آن همانیدگی را، آن درد را که شما باید آگاه باشید از آن، آگاه بشوید و آن را ببینید و هشیارانه بیندازید. بنابراین مدتی طول می‌کشد که این کار در شما صورت بگیرد، بنابراین باید صبر داشته باشید مداومت داشته باشید و تکرار بکنید مرکز عدم را. لحظه‌به‌لحظه اگر دیدید که دزدیده شدید به وسیله ذهن، دوباره این همانیدگی‌ها [شکل شماره ۳ (مثلث تغییر با مرکز همانیده)] آمد مرکزتان، شما به خودتان یک لطفی بکنید فضا را باز کنید در اطراف اتفاق این لحظه، ولو این‌که ذهن شما می‌گوید که این اتفاق خیلی بد هست و من باید مقاومت کنم.



شکل شماره ۵ (مثلث همانش)



شکل شماره ۶ (مثلث واهمانش)



و همین‌طور که جلو می‌رویم این مثلث را به شما نشان می‌دهم **[شکل شماره ۵ (مثلث همانش)]** که مثلث همانش هست. اگر توجه کنید آن نقطه‌چین‌های مرکز، همه آن چیزهایی را نشان می‌دهد که ما گذاشته‌ایم مرکزمان همانیده شدیم و از آن‌ها عقل و حس‌امنیت و هدایت و قدرت می‌گیریم، می‌بینید که وقتی هشیاری نظر را رها کردیم موقعی که مرکزمان را جسم کردیم، هشیاری جسمی پیدا کردیم و زمانی که در آن ما زندگی می‌کنیم عوض شد، چون من‌ذهنی در زمان مجازی گذشته و آینده زندگی می‌کند و این زمان مجازی تغییرات من‌ذهنی را اندازه می‌گیرد. و برای این‌که ما فکر می‌کنیم من‌ذهنی هستیم، باید تغییرات آن را ما بسنجیم، ببینم که خوب هست یا بد هست، چرا که وقتی که هشیاری جسمی پیدا کردیم دوتا خاصیت در ما ایجاد شد، یکی‌اش قضاوت هست، قضاوت یعنی خوب و بد کردن، که اتفاق این لحظه را خوب و بد می‌کنیم. تنها چیزی که ما از من‌ذهنی یاد گرفتیم این هست که این اتفاق خوب هست یا بد هست، اگر همانیدگی‌ها را زیاد می‌کند خوب هست، اگر کم می‌کند بد هست.

از طرف دیگر با توجه به این‌که ما یک نیازمندی نسبت به جهان با هشیاری جسمی ایجاد می‌کنیم، یک‌جور نیاز و احتیاج به جهان ایجاد می‌کنیم که جهان باید به ما خوشبختی بدهد و نمی‌دهد، دائماً در ما یک مقاومتی هست برای اتفاق این لحظه، برای این‌که اتفاق این لحظه آن زندگی را و آن کیفیت زندگی را به ما نمی‌دهد. بنابراین مقاومت و قضاوت خاصیت اصلی من‌ذهنی هست. ولی توجه می‌کنید که قضاوت سبب ساخته شدن من‌ذهنی، و مقاومت هم همین‌طور، مقاومت ما را قربانی وضعیت می‌کند، در حالتی‌که وضعیت فعلی که آمده و زندگی آن را انتخاب کرده، اگر با فضاگشایی ما روبرو بشود به ما کمک می‌کند. پس وضعیت این لحظه برای من‌های ذهنی مضر هست، برای این‌که من‌ذهنی را قوی‌تر می‌کند، برای این‌که مقاومت می‌کنند، ولی برای کسانی‌که فضا باز می‌کنند به آن‌ها کمک می‌کند که از اسارت غم و این کافر آزاد بشوند، توجه می‌کنید؟

همین‌طور ما توجه می‌کنیم که این نقطه‌چین‌ها **[شکل شماره ۵ (مثلث همانش)]** همه، چیزهای گذارا هستند. هر چیزی که من‌ذهنی گذاشته مرکزش، این‌ها آفل هستند گذرا هستند از بین‌رفتنی هستند، ولی چون ما از جنس تغییرناپذیر و از بین‌نرفتنی هستیم، باید آن جنس از بین‌نرفتنی مرکز ما باشد که این مثلث **[شکل شماره ۶ (مثلث واهمانش)]** هست. این مثلث، مثلث واهمانش هست. وقتی صحبت‌های مولانا را شما می‌شنوید یا من صحبت می‌کنم این‌جا، شما متوجه می‌شوید که اگر در این مثلث همانش **[شکل شماره ۵ (مثلث همانش)]** زندگی کرده‌اید و مقاومت و قضاوت کرده‌اید، وضعیت‌های این لحظه همیشه شما را قربانی گرفته، و در اسارت وضعیت در آمده‌اید، در نتیجه در اسارت غم و این کافر در آمده‌اید. و الآن یک مثلث دیگری



را به شما نشان می‌دهم، که وقتی این، همین‌طور غزل هم می‌گوید که درد و دریغ و غم، این لباس‌ها را می‌کنید یا می‌درید، فوراً شما می‌پرید به این مثلث [شکل شماره ۶ (مثلث واهمانش)]، که این مثلث واهمانش هست. حالا که شما متوجه می‌شوید که مرکز ما عدم باید باشد، که خود زندگی‌ست خود خداست و چیز دیگر نمی‌تواند باشد، شما حالت عذرخواهی و برگشت به این لحظه پیدا می‌کنید. شما متوجه می‌شوید که من اشتباه کردم چیزها را گذاشتم مرکز و برحسب چیزها می‌بینم، حالا این کار اشتباه بوده، پس آن بلاهایی که سرم آمده به‌خاطر این موضوع بوده، این دردهایی که ایجاد شده به خاطر این موضوع بوده، بنابراین به عمل واهمانش دست می‌زنید.

واهمانش یعنی راندن این چیزها از مرکز، شناسایی آن‌ها و انداختن آن‌ها. به محض این‌که وقتی شما به یک چیزی چسبیدید می‌اندازید، جایش را عدم می‌گیرد، خلأ می‌گیرد. وقتی یک چیزی از زندگی شما بیرون می‌رود، دیگر مرکز شما نیست، جایش را عدم می‌گیرد و این فضای درون می‌گشوده می‌شود، گشوده می‌شود، تا بی‌نهایت، این را می‌دانید. بعد آن موقع متوجه می‌شوید که راندن این نقطه‌چین‌ها [شکل شماره ۵ (مثلث همانش)] اول به اطراف و عدم کردن مرکز، و بعد شناسایی این نقطه‌چین‌ها با مرکز عدم [شکل شماره ۶ (مثلث واهمانش)] با خرد زندگی طول می‌کشد، بنابراین صبر دارید صبر دارید. صبر یعنی می‌دانید یک کاری انجام خواهد شد و درد هم می‌کشید و سخت هم هست برای این‌که شما این‌ها را می‌خواهید از مرکزتان بیرون کنید نمی‌خواهید مثل قبل ببینید، ولی عادت کردید شرطی شدید مثل قبل ببینید، این‌ها درد دارد، این اسمش درد هشیارانه هست و صبر بیشتر اوقات با درد هشیارانه هست.

و بعد آن موقع می‌بینید که دارید رها می‌شوید، واقعاً حس امنیت پیدا می‌کنید، آرامش می‌آید، شادی می‌آید، شکر می‌کنید. در عین حال یک خاصیت دیگری هم خودش را به شما نشان می‌دهد که من‌ذهنی بلد نبود و آن پرهیز است. پرهیز یعنی این‌که شما با مرکز عدم می‌بینید که میل ندارید چیز دیگری را که جدید است با آن همانیده بشوید و بیاورید به مرکزتان. بنابراین عمل همانش متوقف می‌شود و این مرحله مهمی است از زندگی شما و شناسایی مهمی است که شما تصمیم قطعی می‌گیرید که با آدم‌ها و چیزها، دیگر همانیده نشوید، آن‌ها را نیاورید به مرکزتان و از آن‌جا به بعد زندگی‌تان شروع می‌کند به تغییر کردن و بهبود پیدا کردن، پس آب می‌آید به زندگی‌تان.

هر موقع فضاگشایی می‌کنید آب وارد، آب زندگی، آب زندگی خرد زندگی است، عشق زندگی است، نیروی شفا بخش زندگی است، هزارتا چیز دیگر هست که اصلاً نمی‌دانیم چه هست؟ آن کُنْ فَکَانَ زندگی است. یعنی شما اجازه می‌دهید زندگی، مرکز شما را درست کند و ما می‌دانیم غیر از زندگی کسی دیگر یا چیز دیگر که از بیرون باشد، نمی‌تواند غم‌های ما را از بین



ببرد. کما این که شما احتمالاً امتحان کرده‌اید که اگر این آتش همانیدگی‌ها زیادت‌تر شده و غم شما را اسیر می‌برد، به هر دکتری یا روان‌شناسی رفتید زیاد کارگر نبوده، دردها هنوز هست. و در واقع ممکن است که ما با مشورت‌های مردم که از بیرون می‌آید یک من‌ذهنی تربیت شده درست کنیم. یعنی بگوییم که مثلاً آدم باید به موقع بیاید، سر قولش، مثلاً سر قولش بایستد، قانون را زیر پا نگذارد، چه می‌دانم هزار جور چیز یاد بگیرد با مرکز همانیده **[شکل شماره ۵ (مثلث همانش)]**، یک کمی زندگی‌اش را بهتر کند، ولی این غم‌ها از بین می‌دانیم نمی‌روند، درست است؟ چند تا بیت را به شما نشان می‌دهم که این در این شکل **[شکل شماره ۶ (مثلث واهمانش)]**، این شکر و صبر از کجا آمده؟ از خود مولانا آمده. می‌گوید:

این دو ره آمد در روش یا صبر یا شکرِ نِعَم بی شمع روی تو نَتان دیدن مرین دو راه را

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱)

یعنی به اصطلاح این صبر و شکر، که در این شکل می‌بینیم **[شکل شماره ۶ (مثلث واهمانش)]**، فقط با مرکز عدم دیده می‌شود. می‌گوید در روش معنوی که ما می‌خواهیم به تو زنده بشویم، فقط باید صبر و شکر داشته باشیم، اما بدون نور عدم، یعنی تو یعنی ای خدا، این دو تا خاصیت یا راه را نمی‌شود دید. فقط این‌ها محض یادآوری است، بله. این بیت هم جالب است در مورد تقوا یا پرهیز.

ور دو سه روز چشم را بند کنی با تقوا چشمه چشم حس را بحرِ دُرِ عیان کنی

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۶۵)

می‌گوید اگر چشم من‌ذهنی را ببندی و چشم عدم را باز کنی با تقوا یا با پرهیز، در این صورت آن چشم حس تو، دیگر از بین می‌رود، هُشیاری جسمی نخواهید داشت، بلکه چه خواهید داشت؟ عدم می‌آید به مرکزتان **[شکل شماره ۶ (مثلث واهمانش)]** و فضا باز می‌شود در مرکزتان، می‌شود دریای دُر، دریایی که در آن مرواریدها یا بسته‌های معنوی زندگی از آن طرف می‌آید، نیروی شفاف‌بخش زندگی از آن‌ور می‌آید. پس بنابراین می‌بینید صبر، شکر، پرهیز هست که به ما کمک می‌کند، خیلی ساده است قضیه.

اما چند بیت از دفتر ششم می‌خوانم. این ابیات یادآوری می‌کنند به ما کل سرنوشت ما را در این جهان، و همین‌طور یک قصه‌ای را که ما درست می‌کنیم و از آن قصه خودمان را آزاد می‌کنیم. می‌گوید:

رُو به خاک آریم کز وی رُسته‌ایم

دل چرا در بی‌وفایان بسته‌ایم؟

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۴۷)

خاک، یکی این خاک بدن‌مان است از آن رُسته، چهار بُعد ما از آن رُسته، یعنی روییده. ما از مواد شیمیایی درست شده‌ایم به لحاظ جسمی. به لحاظ روحی از یک خاک دیگر رسته‌ایم که خود زندگی‌ست. و به ما می‌گوید که چرا در مرکزمان این بی‌وفایان و آفلین را گذاشته‌ایم و به آن‌ها دل بسته‌ایم و از طریق آن‌ها می‌بینیم و آن‌ها را رها نمی‌کنیم؟ پس بنابراین، ما باید از این دایره **[شکل شماره ۱ (دایره همانیدگی‌ها)]** که مرکز انباشتگی هست و بی‌وفایان را گذاشته‌ایم، این‌ها به ما وفا نمی‌کنند، هیچ‌کدام از این‌ها به ما وفا نمی‌کنند و آفلند و از بین خواهند رفت و حتی بدنمان. بنابراین معنی‌اش این است که ما به همان **[شکل شماره ۲ (دایره عدم)]** رو می‌آوریم که از وی رُسته‌ایم. ما از خداوند رُسته‌ایم، بهتر است که به او رو بیاوریم و این کار با فضاگشایی کامل و جارو کردن همه این همانیدگی‌ها **[شکل شماره ۱ (دایره همانیدگی‌ها)]** از مرکزمان صورت می‌گیرد. پس اولین کاری که می‌کنیم این است **[شکل شماره ۲ (دایره عدم)]**. هیچ‌کس نباید تکبر داشته باشد و بلند بشود به صورت من‌ذهنی **[شکل شماره ۱ (دایره همانیدگی‌ها)]** بگوید که من این‌جور که از طریق این همانیدگی‌ها می‌بینم این درست است. این یک بیت بود. می‌گوید:

روح او خود از نُفوس و از عُقول

روح، اصول خویش را کرده نُکول

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۵۰)

و این بیت به ما می‌گوید که روح ما از جنس روح خداست، از جنس عقل خداست، عقل خدا همه این کائنات را اداره می‌کند و از جنس نفسِ خداست، اما روح ما، هُشیاری ما، اصول زندگی را فراموش کرده، چرا؟ خودتان می‌دانید چرا الان دیگر. برای این‌که از طریق این‌ها **[شکل شماره ۱ (دایره همانیدگی‌ها)]** می‌بینند. در حالی‌که ما از جنس او هستیم **[شکل شماره ۲ (دایره عدم)]**، روح ما اصول زندگی را که از خود زندگی از خود خدا می‌آید، فراموش کرده است. پس بنابراین از این حالت **[شکل شماره ۱ (دایره همانیدگی‌ها)]** به این حالت **[شکل شماره ۲ (دایره عدم)]** ما باید برویم. یعنی ما چاره‌ای نداریم که آن اصول زندگی را با هُشیاری نظر به‌خاطر بیاوریم. الان فراموش کرده‌ایم، بیشتر مردم فراموش کرده‌اند. اگر ما مطابق بیت اول غزل،



زیر بار غم من‌ذهنی هستیم، این همه همانندگی داریم و درد داریم، معنی‌اش این است که چیزهای جدید یاد گرفته‌ایم و خودش
الآن توضیح می‌دهد. می‌گوید:

یارکان پنج روزه یافتی روز یاران کهن بر تافتی؟ (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۵۲)

راست می‌گوید. ما دوستان کوچولوی موقتی پنج روزه پیدا کرده‌ایم این‌جا. همین پولمان، همسرمان، بچه‌مان، پدر و مادرمان، هرکه را با ذهن تجسم می‌کنیم با آن‌ها دوست شدیم، در مرکزمان گذاشتیم نه این‌که عشق‌ورزی را نمی‌گوییم ما؛ توجه می‌کنیم وقتی این فضا را باز می‌کنیم و ما به خدا و زندگی زنده می‌شویم، ما نسبت به انسان‌های دیگر عشق‌ورزی می‌کنیم. عشق‌ورزی یعنی شناسایی آن یک زندگی در آن‌ها و به ارتعاش در آوردن آن‌ها. ما باید با انسان‌های دیگر با عشق رابطه برقرار کنیم، یعنی خلاصه خدا را در آن‌ها شناسایی کنیم. مقدمه‌اش شناسایی خدا یا زندگی در درون خودمان است. اگر نتوانیم این را در درون خودمان بشناسیم، در این صورت حتماً مشغول یارهای کوچولوی موقتی پنج روزه هستیم.

«روز یاران کهن بر تافتی؟». این مسئله برای همه ما پیش آمده، چه جوری؟ با همین شکل [شکل شماره ۱ دایره همانندگی‌ها]]. آمدیم این‌ها را گذاشتیم مرکزمان، همان‌جایی شدیم، با این‌ها رفیق شدیم، غافل از این‌که این‌ها موقتی هستند. و هم‌هویت شدن بیش از حد با این‌ها ما را از یاران کهن که از جنس زندگی بودند، از خود زندگی، از خود خدا، جدا می‌کند. کسی که برحسب همانندگی‌ها می‌بیند دیگر علاقه‌ای به خدا ندارد، به زندگی ندارد، به انسان‌هایی که به خدا زنده شده‌اند ندارد، به معنویت ندارد، این چیزها را می‌پرستد. خیلی از ما دردپرست، باورپرست و رفتارپرست، آداب‌پرست، این‌جور چیزها هستیم.

و همین‌طور چیزهای مادی مثل پول، مثل مقام بیرونی، نقش‌ها، پدرم، مادرم، معلم، این‌ها را می‌پرستیم و از آن‌ها عقل و حس‌امنیت و هدایت می‌گیریم. پس ما می‌فهمیم که «یارکان پنج روزه» به درد ما نمی‌خورند و مرکزمان را عدم می‌کنیم [شکل شماره ۲ دایره عدم]]. زندگی کمک می‌کند، چه جوری کمک می‌کند؟ یادمان باشد هرلحظه اتفاق مناسب را برای هرکسی به‌وجود می‌آورد و او باید فضا باز کند تا یارکان پنج روزه را که موقتی هستند و آفلند بشناسد و از مرکزش به اصطلاح بیرون کند. اما باید به موقع این کار را بکند.



پیش از آنکه شب شود جامه بجو روز را ضایع مکن در گفت و گو

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۵۸)

بیشتر ما انسان‌ها به گفت‌وگوی ذهنی مشغولیم به جای این‌که فضاگشایی کنیم. «پیش از آنکه شب شود جامه بجو»، قبل از این‌که عمر ما به پایان برسد به پیری برسیم دیگر توانش را نداشته باشیم این لباس حضور را جستجو کن پیدا کن، یعنی این آفلین را از مرکزت بیرون کن. فرصت را ضایع مکن. بهترین فرصت اتفاقاً از ده دوازده سالگی شروع می‌شود، اگر پدر مادر عشقی داشته باشیم زودتر. امروزه می‌بینید که بچه‌ها شعر مولانا می‌خوانند. این شعر مولانا را بیهوده نمی‌خوانند، این اثر خواهد داشت. و این جامه حضور را زودی به‌دست بیاورند برای این‌که لایه‌لایه مثل پنجاه شصت ساله‌ها روی هم انباشته نکردند، دردها را روی هم انباشته نکردند. هرچه بیشتر ما این مرکز را [شکل شماره ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] انباشته می‌کنیم، کارمان سخت‌تر می‌شود. یعنی باید صبر بیشتری بکنیم، کار بیشتری بکنیم. پس مولانا می‌گوید فرصت را غنیمت شمار [شکل شماره ۲ (دایره عدم)]، از سنین پائین شروع کن، تا جوان هستی شروع کن. ولی خوب اگر ما خبر نداشتیم از این موضوع، گرچه که مولانا آنجا بوده است، برنداشتیم بخوانیم. می‌بینیم که مولانا می‌گوید که یازکان پنج‌روزه پیدا کردی، اصول خداگونه خودت را فراموش کردی، چراکه این‌ها را در مرکزت گذاشتی. آن جامه را باید هرچه زودتر جستجو کنی. بله و الآن توصیه می‌کند که یک خلوتی پیدا کن برای خودت، با مردم کاری نداشته باش.

من به صحرا خلوتی بگزیده‌ام

خلق را من دزد جامه دیده‌ام

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۵۹)

مطمئن باشید که مردم به شما کمک نمی‌کنند، بنابراین شما باید یک خلوتی پیدا بکنید و با مردم کاری نداشته باشید. فکر نکنید از مردم می‌توانید کمک بگیرید. دست از سر مردم بردارید که به من کمک کن و حتی بعضی از انتظارات که من را خوشبخت کن، من را حمایت کن و من را دوست داشته باش، یعنی همه توقعات را صفر کن و این توقع را که کسی می‌تواند به شما کمک کند غیر از فضاگشایی و خدای درونتان، این را به صفر برسانید، اصلاً بیندازید دور.

پس بنابراین، اگر دائماً فکرها این همانیدگی‌ها [شکل شماره ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] از سرتان می‌گذرد، خلوتی ندارید و معمولاً به فکر آدم‌ها هستید یا به فکر این همانیدگی‌ها. خلوت موقعی است که فضا را باز می‌کنید [شکل شماره ۲ (دایره



عدم]] و با این فضای گشوده شده درحالی‌که دیگران مزاحمتی برای شما فراهم نمی‌کنند، و شما می‌دانید که از دیگران نمی‌توانید کمک بگیرید، بنابراین قطع امید می‌کنید از جهان و از مردم و به خدا پناه می‌برید، همین‌طور که الآن خواهد گفت. می‌گوید:

گَر دَرِی بَر بَسْتَه شُد، دَه دَر گُشَاد
گَر قُجی شُد، حَق عَوْضُ أُشْتَرِ بَدَاد
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۷۳)

و در این فرآیند تبدیل اگر چیزی از دست می‌دهید، اصلاً نگران نباشید، مطمئن باشید که، البته من این ابیات را همین‌طور انتخابی برای شما می‌خوانم و معنی‌اش را می‌گویم که این‌ها مثل یک طرح می‌ماند. این را هم یادآوری کنم که اگر شما در این راه پیشرفت کنید، یواش‌یواش طرح‌هایی در ذهنتان به‌اصطلاح بسته خواهد شد. یک‌دفعه متوجه می‌شوید که چند تا بیت با هم‌دیگر جمع می‌شوند یک طرحی را به شما نشان می‌دهند که و این طرح بیدار کننده است. پس از یک‌مدتی که دوباره گوش می‌کنید به مولانا و روی خودتان کار می‌کنید می‌بینید این طرح خودبه‌خود از بین می‌رود، یک طرح دیگری می‌آید، یک طرح دیگری می‌آید، بالاخره طرح‌ها به هم می‌ریزند و شما به حضور زنده می‌شوید.

می‌گوید که اگر یک در بسته شد، یک چیزی از دست دادی، شما اصلاً نگران نباش، فکر نکن که در بسته شد. ذهن مزاحم ما خواهد شد، اگر شما کار می‌کنید روی خودتان، یک‌دفعه می‌بینید که کارتان مشکل‌تر شد، مسئله پیش آمد، وضعیت خراب‌تر شد، باز هم ادامه بده، برای این‌که اگر یک دانه قوچ از دست دادی، خداوند عوضش یک شتر به تو می‌دهد، بله. یعنی منظورش این است که شاید این را هم در نظر بگیرید که اگر کل این من‌ذهنی را از دست دادید، شتر که هیچ شکل خاصی ندارد، حضور را به دست خواهید آورد. و تمام آن چیزهایی که همانیده شده بودید با آن‌ها، آن‌ها را هم می‌توانید داشته باشید یا حتی بیشتر بکنید. به این شکل [شکل شماره ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] توجه کنید، گر دری بر بسته شد، اگر ذهنتان نشان می‌دهد که در بسته شده است، مطمئن باش که ذهتا در گشوده شده است، شما خواهید دید به‌شرطی که با چشم عدم ببینید [شکل شماره ۲ (دایره عدم)]. بله الآن می‌گوید که:

حازِمی بایَد که رَه تا دِه بَرَد
حَرَم نَبُود طَمَع طَاعُونِ آوَرَد
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۷۵)



یعنی یک حزم کننده می‌خواهد، حزم کننده در این شکل [شکل شماره ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] نیست، این حازم نیست. حازم به معنی دوراندیش است ولی واقعاً دوراندیش نیست. حازم یعنی تأمل کردن با فضای گشوده شده که این شکل [شکل شماره ۲ (دایره عدم)] نشان می‌دهد. موقع حزم باید مرکزتان عدم باشد. می‌گوید تا مرکز را عدم نکنید و خداوند از طریق شما فکر و عمل نکند، شما نمی‌توانید این راه را تا آخر بروید، زه تا ده بَرَد یعنی موفق بشوید.

اگر حزم نداشته باشید، اگر فضا را ببندید [شکل شماره ۱ (دایره همانیدگی‌ها)]، این طمع این همانیدگی‌ها و حرص آن‌ها، طاعون به وجود خواهد آورد. طاعون را به اصطلاح در بیت اول غزل خودش تعریف کرده است. یعنی انواع و اقسام دردهای من‌ذهنی، ما را گیج می‌کند. یعنی مرض من‌ذهنی که کارخانه درد است و هیچ‌گونه زندگی یا موفقیتی در آن نیست. بله، بعد این را هم بخوانم می‌گوید:

كَسْ نَدَانْدَ مَكْرٍ اَوْ اِلَّا خُدا در خدا بُگَرِيز و واَرَه زَان دَغا (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۷۷)

یعنی مکر این من‌ذهنی [شکل شماره ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] که از طریق همانیدن به وجود آمده است و شما می‌خواهید از شرش رها بشوید و دائماً غم ایجاد می‌کند، هیچ‌کس نمی‌داند مگر خدا. حیل‌های این من‌ذهنی را هیچ‌کس بلد نیست غیر از خدا که از طریق فضاگشایی [شکل شماره ۲ (دایره عدم)] و عدم به شما کمک می‌کند. بنابراین فضا را باز کن، دست به دامن خدا بشو، در خدا بگریز، یعنی از این حالت [شکل شماره ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] برو به این حالت [شکل شماره ۲ (دایره عدم)] و از این دغا یعنی از این حیل‌گر [شکل شماره ۱ (دایره همانیدگی‌ها)]، از این حقه‌باز که من‌ذهنی است، چیکار کن؟ رها بشو.

اما اجازه بدهید با وجود این‌که بارها خواندم، این حزم را یکبار دیگر برای شما بخوانم. حزم به معنی دوراندیشی هست، ولی همین الان گفتم که باید فضا را باز کنی، با یک زمینه فضای گشوده شده و مرکز عدم فکر کنی. اگر فضا را ببندی اسمش حزم نیست. در مورد حزم مولانا چندین بیت دارد که یکی از آن‌ها این است، می‌گوید:

حَزْمِ اَنْ بَاشِدْ كَه ظَنِّ بَدِ بَرِي تا گُریزِي و شَوِي از بَدِ بَرِي (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۶۷)



حَزْمُ سَوْءِ الظَّنِّ گفته‌ست آن رسول

هر قَدَم را دام می‌دان ای فَضول

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۶۸)

روی صَحرا هست هموار و فَرَاخ

هر قَدَم دامی است، کم ران اوستاخ

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۶۹)

اوستاخ یعنی گستاخ، حزم چه چیز است؟ می‌گوید حزم آن است که به هر چیزی که ذهنت نشان می‌دهد، سوءظن داشته باشی، چرا؟ ممکن است با آن همانیده بشوی، تا از آن فرار کنی، بگویی: «من با تو نمی‌خواهم همانیده بشوم.» هرکسی که از ده دوازده سالگی گذشته است، به این حرف باید گوش بدهد. هر چیز جالبی که ذهن ما به ما نشان می‌دهد، این موضوع باید برای ما مطرح باشد که ممکن است من با این همانیده بشوم و نباید بشوم. عرض کردم رابطه ما با انسان‌های دیگر براساس عشق است، ولی این که شما یک انسانی را به صورت تصویر در بیاورید، به او حس هویت تزریق کنی، بگذارید مرکزتان، بعد حول و حوش آن بچرخ، فکرهایت دائماً در مورد آن باشد: «چه آدم خوبی است، چقدر خوب است، من این را دارم، اگر داشته باشم، اگر بتوانم با او ازدواج کنم چقدر خوب می‌شود، این طوری خواهد شد.» تجسم کنی در آینده که این مال تو است؛ این‌ها هم هویت شدن است. مواظب باشید می‌گوید.

از بد ببری، بد یعنی چیز همانیده در مرکز. چیز همانیده در مرکز یعنی از طریق او می‌بینید، یعنی درد. هیچ چاره‌ای ندارید، چرا چاره‌ای ندارید؟ خوب توجه کنید مرکز ما نمی‌تواند جسم باشد، این قانون خدا است، هیچ‌کس این قانون را نمی‌تواند زیر پا بگذارد و توجه می‌کنید که مراکز همه ما انسان‌ها الآن فرم است، الآن جسم است، یک چیزی را می‌پرستیم ما. این غلط است، این زیر پا گذاشتن قانون خدا است که این ابیات به وضوح توضیح می‌دهند. می‌گوید حضرت رسول فرموده است که شما به هر چیزی که می‌بینید سوءظن داشته باشید. ایشان گفته است حزم یعنی سوءظن، و ای زیاده‌گو، فضول، ای بیهوده‌گو، ای کسی که از فکر یک همانیدگی می‌پری به یک فکر همانیدگی و اسیر همانیدگی‌هایت هستی، همانیدگی‌هایت مرتب از طریق تو حرف می‌زنند و این‌ها حرف‌های بیهوده هستند، هر قدم را دام بدان و می‌گوید آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد، به صورت صحرای فراخ است. یعنی ما با ذهن نگاه می‌کنیم، چقدر آدم هست، چقدر غذا هست، چقدر چیزهای خوب است، چقدر چیز می‌توانم داشته باشم، به نظر می‌آید هم صاف و صوف است، هم گشاد است هم راهش آسفالت شده. می‌گوید

این‌طور نیست، راهش آسفالت نیست، این‌قدر هم که تو فکر می‌کنی فراخ نیست. فراخی در آن فضای گشوده‌شده است. تو فقط این را بدان، آن جایی که شما فکر می‌کنید هم فراخ است یعنی پُرسعت است و هم آسفالت شده که شما به راحتی بروید، به راحتی بروید، هر قدمش یک تله است. یعنی در هر قدم ممکن است با چیزی همانیده بشوی، این‌قدر گستاخانه پیش برو. و مثال می‌زند بزِ کوهی را. می‌گوید:

آن بزِ کوهی دَوَد که دام کو؟ چون بتازد، دامش افتد در گلو

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۰)

برای بز کوهی دام می‌گذارد صیاد و همین‌طوری که می‌دَوَد، می‌گوید دام کجا بود، نگاه کن چقدر صاف است، یکدفعه پایش می‌افتد در تله. ما هم شروع می‌کنیم در این سرزمین به ظاهر فراخِ ذهن، که چقدر خوب است، من همه‌چیز را می‌بینم و چقدر چیز دوست‌داشتنی است، با همه آن‌ها می‌توانم همانیده بشوم گستاخانه. وقتی می‌تازیم، در بیست سالگی سی سالگی می‌بینیم که یک دامی به نام من‌ذهنی تمام عیار، محاصره کرده ما را، افتادیم در آن و شما این تجربه را دارید. متوجه می‌شوید که در سی سالگی چقدر چیز هست در مرکز شما که با آن همانیده هستید، چقدر درد دارید، هرکدام از آن‌ها به شما درد می‌دهند. پس الان شما می‌دانید که دردهای شما چه‌جوری درست شده، بله.



شکل شماره ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانیدگی‌ها)



شکل شماره ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)



شکل شماره ۹ (افسانه من ذهنی)



شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)

اجازه دهید این مثلث‌ها را به شما توضیح بدهم که مثلث عنایت است [شکل شماره ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانیدگی‌ها)] و [شکل شماره ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)].

فُزود آتش من، آب را خبر ببرید
اسیر می‌بَردم غم، ز کافرَم بخرید
(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۵۴)

این [شکل شماره ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانیدگی‌ها)] مثلث عنایت و جذب است. خداوند هر لحظه با لطفش و توجه‌اش می‌خواهد ما را از این همانیدگی‌ها رها کند. وظیفه ماست که فضا را باز کنیم [شکل شماره ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)]، مرکزمان را عدم کنیم، تا جذب او و عنایت او به کار بیفتد. اگر شما در مرکزتان چیزها را گذاشته‌اید [شکل شماره ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانیدگی‌ها)] و برحسب آن‌ها می‌بینید، یعنی آن‌ها را ستایش می‌کنید، جذب و عنایت خدا را بی‌اثر گذاشته‌اید. پس شما بیاید هر لحظه فضاگشایی کنید [شکل شماره ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)] تسلیم بشوید، تا جذب و عنایت او به کار بیفتد، تا شما را از این همانیدگی‌ها بگشاید بیرون. و متوجه خواهید شد پس از یک مدتی فضاگشایی، کلی از دردها و همانیدگی‌های شما از بین رفته است، بله.



این شکل [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] هم افسانه من‌ذهنی است، می‌شناسید. همین مثلث همانش است داخل یک مستطیل، و آن مستطیل اضلاعش را می‌بینید. سمت چپ آن مانع‌سازی است، بالا مسئله‌سازی است، سمت راستش دشمن‌سازی است. معنی‌اش این است که هرکسی همانیدگی‌ها را در مرکزش قرار بده، هشیاری جسمی داشته باشد و در زمان مجازی گذشته و آینده زندگی کند، نیروی زندگی را به‌جای این‌که برای شفابخشی، برای رها شدن از همانش‌ها بکار ببرد، تبدیل می‌کند به مانع، موانع ذهنی که من نمی‌توانم زندگی کنم به خاطر این موانع ذهنی، یعنی سبب‌های ذهنی پیدا می‌کند. یادآوری کنم که در این شکل [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)]، انسان با سبب کار می‌کند، با علت کار می‌کند. کسی که همانیده است، هشیاری جسمی دارد، دائماً دنبال علت‌های بیرونی می‌گردد برای مسائل خودش، برای بدبختی خودش، برای غم‌های خودش، که مولانا می‌گوید نگرند دنبال علت، علت اصلی خداست، او می‌خواهد که با این شکل [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] کار کنی. فضا را باز کنی و به حقیقت وجودی خودت تبدیل بشوی.

این شکل [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] که اسمش افسانه من‌ذهنی است، می‌بینید که غم واقعاً این شخص را اسیر می‌برد، یک کافری به او مسلط است، آتشش روز به روز بیشتر می‌شود یعنی دردهایش بیشتر می‌شود، برای این‌که این شخص نیروی زندگی را صرف مسئله‌سازی می‌کند. مسئله‌سازی و مسئله‌بینی که از داخل آن درد بیرون می‌آید، از ذات من‌ذهنی سرچشمه می‌گیرد که دوتا خاصیت قضاوت و مقاومت را به معرض نمایش می‌گذارد و آخرسر مسائلش را به‌صورت دشمن می‌بیند. و این شکل [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] کاملاً به وضوح نشان می‌دهد که چه‌جوری ما درد ایجاد می‌کنیم. شما به خودتان نگاه کنید ببینید که آیا شما وضعیت‌هایی پیش می‌آید، وضعیت‌ها را عرض کردم قضا پیش می‌آورد، به جای این‌که فضاگشایی کنید زندگی با خردش خودش این وضعیت‌ها و چالش‌ها را حل کند، این‌ها را به مسئله تبدیل می‌کنید؟ شما به راحتی با فضای گشوده‌شده، از کنار چالش‌ها می‌توانید رد بشوید. لزومی ندارد که با هرکسی که برخورد می‌کنید، سر هیچ و پوچ ما به دعوا بپردازیم، اصلاً لازم نیست به دعوا بپردازیم.

شما اگر در برخوردهای روزانه مسئله پیدا می‌کنید و قضاوت می‌کنید، مقاومت می‌کنید یا ستیزه می‌کنید یا دعوا می‌کنید یا با خودتان یک ناراحتی از آن‌جا برمی‌دارید می‌برید، شما در افسانه من‌ذهنی هستید و نیروی زندگی را به مسئله تبدیل می‌کنید، احتمالش خیلی زیاد است. شما از این کار باید با فضاگشایی پرهیز کنید. یکی از این پرهیزها، ایجاد مسئله است. شما، با فضای گشوده‌شده باید از مانع‌سازی و مسئله‌سازی و دشمن‌سازی پرهیز کنید. دشمن درست کردن براساس تفاوت‌های سطحی در باور در آداب و رسوم، کار من‌ذهنی است، کار همین افسانه است. مردم هر‌جور دلشان می‌خواهد باید زندگی کنند، لزومی



ندارد ما قضاوت کنیم، این غلط است این درست است، یا مقاومت کنیم. پس شما مواظب افسانه من ذهنی‌تان هستید. و همین‌طور این شکل [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، حقیقت وجودی ما را نشان می‌دهد. حقیقت وجودی ما واقعاً این است که مرکز ما عدم بشود و به تدریج این فضا گشوده بشود با صبر و شکر، و به هشیاری نظر، با مرکز عدم به هشیاری نظر که مورد نظر زندگی است دست پیدا کنیم.

و به تدریج اگر با این شکل [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] کار کنیم ما، می‌بینیم که در اطراف اتفاق این لحظه که ذهن ما نشان می‌دهد، فضا باز می‌کنیم و این لحظه را با رضا شروع می‌کنیم، با شکر شروع می‌کنیم و پس از یک مدتی خواهیم دید که یک شادی بی‌سبب و بی‌علت، در ما ایجاد شده است و ذوق آفرینش در ما ایجاد شده، دیگر فکرها خودمان را خودمان خلق می‌کنیم، لزومی ندارد که فکرها قدیمی را تکرار کنیم یا آن‌ها را بپرستیم. خواهید دید که برای چالش‌های جدید، فکرها جدید از شما تولید می‌شود و این شما نیستید، بلکه زندگی است که در درون شما حرف می‌زند، درست است؟

پس شما خاموش باشید اَنصِتوا

تا زبان‌تان من شوم در گفتگو

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۶۹۲)

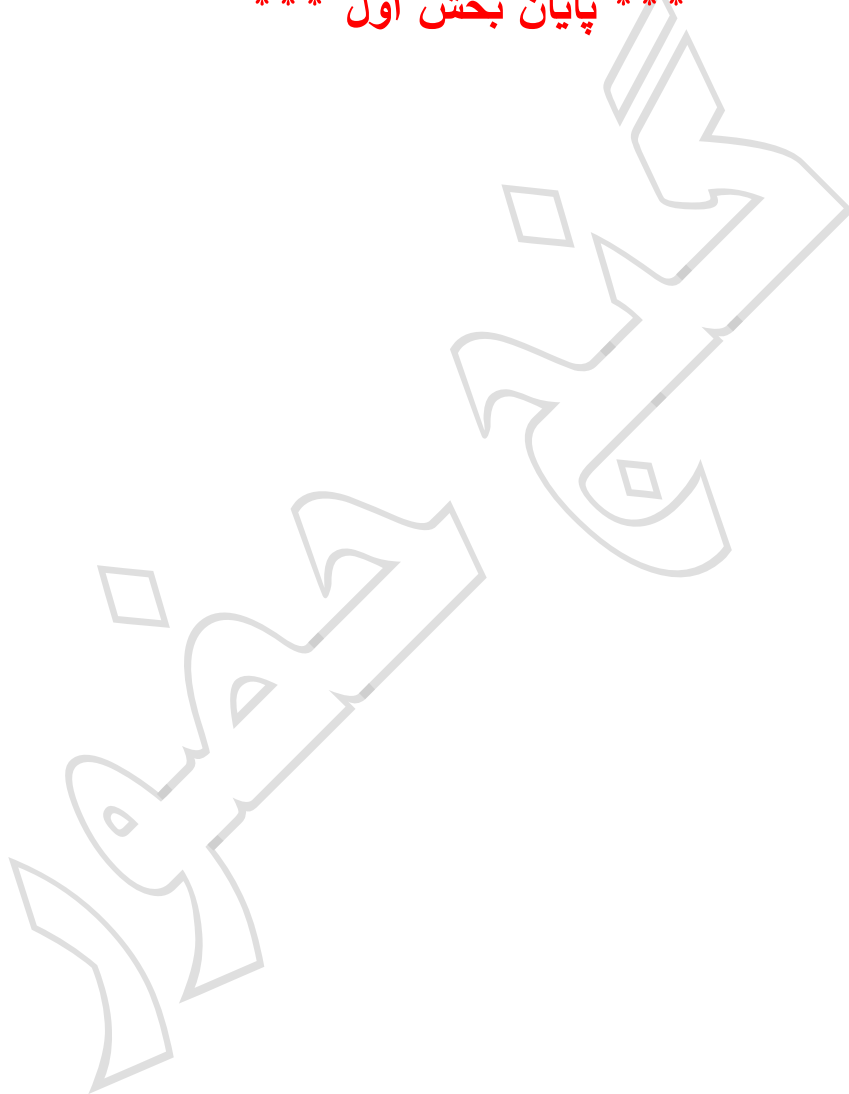
و متوجه می‌شویم که این شکل [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] که دائماً حرف می‌زد، این غلط بوده، در این شکل ما دائماً حرف می‌زنیم و حرف‌های خودمان را هم جدی می‌گیریم و البته حرف‌های دیگران هم جدی می‌گیریم می‌رنجیم. یکی از روش‌های مسئله‌سازی ما در این شکل، رنجیدن از حرف‌های دیگران است یا کارهای دیگران است، یا می‌دانید که این شکل [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] توقع دارد. ما چون هشیاری جسمی داریم، توقع داریم این اجسام را که در مرکز ما هستند و فکر می‌کنیم زندگی ما به آن‌ها بستگی دارد به ما بدهند. ما از همسرمان، از بچه‌مان، از پدر و مادرمان، از فامیل‌مان، از دوستانمان، توقع داریم که این نقطه‌چین‌ها را به ما بدهند. اگر ندهند ما می‌رنجیم.

می‌رنجیم یعنی چه؟ یعنی دچار مسئله‌سازی شدیم. شما توقعات‌تان را به‌صورت هشیاری جسمی به صفر برسانید، مسئله سازی‌تان کم می‌شود، مسئله ایجاد نمی‌کنید. شما باید روش‌هایی پیدا کنید که از پهلوی آدم‌ها به سادگی و به آسانی رد بشوید، نه با آن‌ها برخورد کنید. توقع یکی از آن‌هاست و ما به راحتی و با آزادی ذهنی از آن‌ها جدا نمی‌شویم، با یک قضاوت و رنجش جدا می‌شویم. این کار غلط است، این کار با حقیقت وجودی ما که باید مرکز ما عدم بشود، هیچ توقعی از جهان بیرون نداشته باشد و شادی ما خرد ما حس امنیت ما هدایت ما قدرت ما، از خود زندگی بیاید، فرق می‌کند با حالت



قبل. این شخص [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] در این لحظه جاودانه زندگی می‌کند و هشیاری حضور یا هشیاری نظر دارد. تا آنجا که مقدور است باید بگذارید با فضای گشوده شده آب بیاید. این شکل [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] است که سبب می‌شود آب بیاید.

***** پایان بخش اول *****





شکل شماره ۱۱ (مثلث عدم بلوغ معنوی)



شکل شماره ۱۲ (مثلث بلوغ معنوی)

بله این شکل [شکل شماره ۱۱ (مثلث عدم بلوغ معنوی)] را سریع به شما توضیح می‌دهم. این دو شکل [شکل شماره ۱۱ (مثلث عدم بلوغ معنوی)] و [شکل شماره ۱۲ (مثلث بلوغ معنوی)] نشان می‌دهند که وقتی مرکز ما همانیده است، ما ارزش خودمان را با ارزش اجسام یکی گرفتیم.

بر هرچه همی‌لرزی می‌دان که همان آرزوی

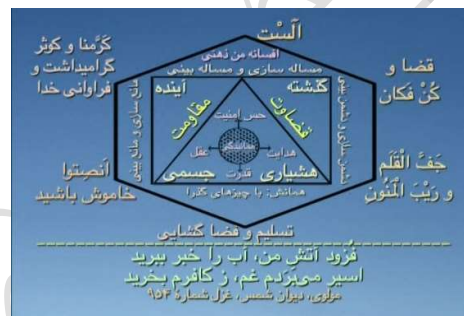
زان روی دل عاشق از عرش فزون باشد

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۰۹)

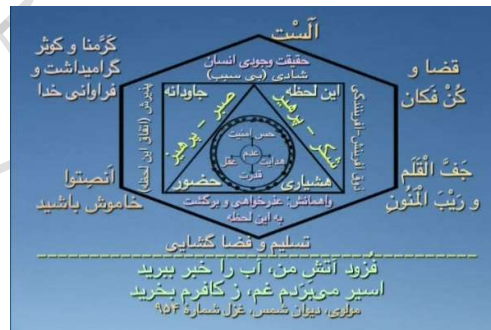
اگر دل شما، فضای درون شما بی‌نهایت باز شده [شکل شماره ۱۲ (مثلث بلوغ معنوی)]، در این صورت شما آن بلوغ معنوی را دارید، فراوانی‌اندیشی هستید و ارزش خودتان را به‌عنوان امتداد خدا می‌دانید، و ارزش خودتان را با ارزش اجسام مخلوط نمی‌کنید. اگر کسی خشمگین می‌شود به‌خاطر چیزی، یا اصلاً خشمگین می‌شود به‌طور کلی، حتماً به خاطر چیزی است که در مرکزش هست [شکل شماره ۱۱ (مثلث عدم بلوغ معنوی)]، وگرنه خشمگین نمی‌شد. خداوند خشمگین نمی‌شود. پس ارزش خودش را نمی‌شناسد، بنابراین وفا به عهد نمی‌کند، به‌الست نمی‌کند، عدم مطابقت حرف و عمل وجود دارد، دمدمی‌مزاجی

وجود دارد، تعهد سست به مرکز عدم در او هست و، بی‌ثباتی در آن هست. در حالی‌که مرکز ما وقتی عدم است [شکل شماره ۱۲ (مثلث بلوغ معنوی)]، فضا گشوده می‌شود، هشیاری ما نظر است، در ما شکر هست، صبر هست، پرهیز هست، و مرکز عدم هست و فراوانی زندگی هست، بلوغ معنوی هست، ارزش خودمان را می‌شناسیم، دروغ نمی‌گوییم، فکر و حرف و عمل‌مان با هم مطابقت دارد، تعهد می‌کنیم، اجرا می‌کنیم، راست و راستین هستیم، با این دو تا مثلث شما می‌توانید خودتان را ارزیابی کنید.

و بیت می‌گوید که «فزود آتش من»، هرکسی آتش دارد، اصلاً به‌طور کلی درد دارد، ارزش خودش را نمی‌داند، نمی‌داند که خدا درد ندارد. هر موقع جنس ما از جنس خدا شد و همیشه مرکز ما عدم شد [شکل شماره ۱۲ (مثلث بلوغ معنوی)]، در این‌صورت ما خواهیم دید که دردهایی که الان ما مولانا در این بیت به‌صورت غم از آن یاد کرده، و کافری که در این شکل [شکل شماره ۱۱ (مثلث عدم بلوغ معنوی)] دیده می‌شود، یعنی مرکز همانیده یا من ذهنی، این‌ها حقیقتاً شایسته انسان نیستند. دردهای من‌ذهنی مثل خشم، ترس، حسادت، این‌ها شایسته انسان نیستند و حکایت از همانیدگی مرکز ما دارد.



شکل شماره ۱۲ (شش محور اساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی)



شکل شماره ۱۳ (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان)

بله، این دو شکل [شکل شماره ۱۳ (شش محور اساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی)] و [شکل شماره ۱۴ (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان)] را هم می‌شناسید، در واقع این شش‌ضلعی هست که این افسانه من‌ذهنی و حقیقت وجودی



انسان در آن قرار گرفته. این شش‌ضلعی مهم است به‌لحاظ این‌که نشان می‌دهد که چه کسی پیشرفت می‌کند، چه کسی پیشرفت نخواهد کرد و چرا کسی پیشرفت می‌کند و چرا کسی نمی‌کند. این شکل [شکل شماره ۱۴] (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان) نشان می‌دهد که ما وقتی مرکزمان است، ما وفا به الست می‌کنیم. الست یعنی این‌که ما از جنس خدا هستیم و خدا از ما پرسیده که تو از جنس من هستی و ما گفتیم بله، ولی وقتی که آمدیم به این جهان، همان‌بده شدیم با چیزها، یادمان رفته. کما این‌که امروز هم از دفتر ششم خواندیم گفت که روح اصول خودش را فراموش کرده است. ما هم وقتی اصول خودمان را فراموش می‌کنیم، داریم فراموش می‌کنیم که از جنس الست هستیم.

و می‌بینید که در این شکل [شکل شماره ۱۳] (شش محور اساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی) ما وفا به الست نداریم، یعنی به اتفاق این لحظه بله نمی‌گوییم، در حالی‌که در این شکل [شکل شماره ۱۴] (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان) وفا به الست داریم، به اتفاق این لحظه بله می‌گوییم. از وقتی که به اتفاق این لحظه بله می‌گوییم، فضا را باز می‌کنیم مرکز ما عدم می‌شود، ما واقعاً در خدمت قضا و کن‌فکان قرار می‌گیریم. این خیلی مهم است که شما خودتان را در معرض باد یا نیروی شتابخش کن‌فکان که او می‌گوید بشو و می‌شود قرار بدهید و به اتفاق این لحظه توجه کنید که اتفاق این لحظه آمده مرا نجات بدهد به‌وسیله دست خدا درست شده، بنده درست نکرده، ولی این من‌ذهنی [شکل شماره ۱۳] (شش محور اساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی) که در افسانه زندگی می‌کند، اتفاق این لحظه را به عوامل بیرونی نسبت می‌دهد. می‌گوید دشمنان من درست کرده‌اند این را، این وضعیت بد را، در حالتی که تمام وضعیت‌های بد را از طریق همانندگی‌ها ما خودمان درست می‌کنیم:

فعلِ توست این غصه‌های دم به دم

این بُود معنی قَدْجَفَّ الْقَلَمَ

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۸۲)

اتفاقاً آن گوشه بعدی جَفَّ الْقَلَمَ است. جَفَّ الْقَلَمَ یعنی این‌که خداوند در این لحظه مطابق آن وضعیتی که درست کرده برای ما، اگر شما فضا را باز کنید یک جور می‌نویسد و اگر باز نکنید، یک جور دیگر می‌نویسد. و اگر کسی این مرکز را همین‌طور انباشته نگه دارد و در افسانه من‌ذهنی [شکل شماره ۱۳] (شش محور اساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی) زندگی کند و اجازه ندهد که خداوند به او کمک کند از طریق قضا و کن‌فکان، در این‌صورت دچار رِبِّ الْمَنُونِ می‌شود. رِبِّ الْمَنُونِ یعنی اتفاقات بسیار بسیار ناگوار که خیلی موقع‌ها جسم ما سخت مریض می‌شود یا یک قسمتی‌اش از بین می‌رود و پس از این گرفتاری



است که انسان‌ها شاید این من‌ذهنی به تسلیم و فضاگشایی دست بزند مجبوراً. بیشتر ما همین‌طور شدیم. بیشتر ما این‌قدر درد کشیدیم الآن می‌گوییم که دیگر بس است درد کشیدن و بگذار ببینم مولانا چه می‌گوید. احتمالاً به حرف‌های مولانا گوش می‌دهد و عمل می‌کند و دیگر با شک نمی‌نگرد.

در زوایه بعدی انصتوا هست، که خاموش باشید هست. اگر کسی تسلیم و فضاگشایی واقعی بکند ذهنش خاموش می‌شود. این شخص [شکل شماره ۱۴] (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان) که می‌بینید در این‌جا واقعاً بله می‌گوید به اتفاق این لحظه و خودش را در معرض باد گن‌فکان و قانون قضا قرار می‌دهد و می‌داند که خداوند این لحظه درون و بیرونش را می‌نویسد، این شخص لزومی ندارد که دچار مشکل بشود و تسلیم بشود، هر لحظه فضاگشایی می‌کند و ذهنش را خاموش می‌کند، و در مدت کوتاه به بی‌نهایت خدا زنده می‌شود.

گرمنا یعنی بی‌نهایت خدا و ابدیت خدا در ما زنده خواهد شد و این گرمی‌داشت خداست. و کوثر نشان فراوانی است، او از همه چیز است. می‌بینید به موازات به اصطلاح باز شدن فضای درون ما بیشتر به خدا زنده می‌شویم، بیشتر فراوانی او در درون و بیرون ما خودش را نشان می‌دهد. ولی این قبلی که مرکزش همانیده است [شکل شماره ۱۳] (شش محور اساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی)، و دچار غم و غصه هست، همین‌طور بیچاره و بدبخت و عاجز و درمانده می‌ماند و همین‌طوری ممکن است بمیرد برود. و ما دلمان نمی‌خواهد این سرنوشت را داشته باشیم. شما بباید این سرنوشت [شکل شماره ۱۴] (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان) را داشته باشید که روزبه‌روز فضاگشایی کنید و به بی‌نهایت و ابدیت او زنده شوید.

خدای داد شما را یکی نظر که می‌پرس

اگرچه زان نظر این دم به سکر بی‌خبرید

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۵۴)

می‌گوید خداوند به شما یک نظر داده، به ما هشیاری نظر داده، نه هشیاری جسمی، به همه نظر داده، یعنی چه؟ یعنی زندگی را به‌صورت پرسش و ذهن به هشیاری جسمی درنیاور. به ما نظر داده با نظر ببینیم. نگفته که هشیاری جسمی تشکیل بده و من خدا را به‌صورت جسم ببین، خودت را هم جسم ببین، «خدای داد شما را یکی نظر که می‌پرس». می‌پرس یعنی سؤال نکن. سؤال را چه کسی می‌کند؟ ذهن. سؤال در مورد علم، یادگیری ریاضیات، فیزیک، شیمی، این‌ها کاربرد دارد. سؤال در مورد



جنس ما، الست، که خدا، این‌ها مردود است، خدا از جنس چه هست، این سؤال مردود است. خداوند از جنس چیز نیست. هر موقع سؤال می‌کنیم از جنس چیز هست، چه چیزی هست، جواب می‌دهیم، این جواب غلط است.

شما ممکن است بگویید که این عدم از جنس چه چیزی است، همین عدمی که می‌بینیم، همین خلأ، شما می‌دانید که گفتم به آسمان که نگاه می‌کنیم، شما کلاغ‌ها را که جسم هستند، به صورت جسم می‌بینید با چشم‌تان، آن خلأ اطرافش را که واقعاً خلأ هست، منظورم این مولکول‌های هوا نیست، خلأ هست. برای این‌که درست درک کنیم شما فرض کنید که این قدر برویم بالا که از جَو زمین خارج شویم. آن‌جا چه هست؟ خلأ هست، خالی است. حالا یک سؤال پیش می‌آید، خلأ واقعاً چه هست؟ این سؤال غلط است. خلأ چیز نیست، هر چیزی جوابش را بدهید، غلط است. و از این‌جا ما پایمان می‌لغزد که ما جواب می‌دهیم. شما می‌گویید خدا، اصل ما، صحبت می‌کنیم، همه غلط است. فکر می‌کنیم درست صحبت می‌کنیم و باور می‌کنیم، همه‌اش به صورت جسم درمی‌آوریم.

می‌گوید «خدا داد شما را یکی نظر»، یعنی به همه انسان‌ها یک نظر داده، گفته فقط با این ببینید، هشیاری نظر است، هشیاری حضور است، نه هشیاری جسمی، یعنی به ما گفته باید بیایید به این لحظه ابدی، با هشیاری نظر ببینید، سؤال نکنید، می‌گوید گرچه که آن نظر الآن در شما خودش را به شما نشان نداده، برای این‌که شما در مستی چیزهای همانیده هستید. یعنی این [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] صبح یعنی دیدن و مست شدن برحسب همانندگی‌ها که هشیاری نظر را پنهان می‌کند. در آن تمثیلی که خدمت‌تان عرض کردم، بالا را نگاه می‌کنید کلاغ‌ها را چشم حسیتان می‌بیند، عدم را یا خلأ را، خلأ درون‌تان می‌بیند. حالا شما انتخاب دارید در این لحظه، یک اتفاق می‌افتد شما بروید از آن خاصیت "عدم‌بین" و "سکوت شنو" استفاده کنید، همین‌که تمرکز کنید روی آن، آن وسیع می‌شود. کش می‌آید، جنسش باز شدن است، از جنس خداست. یک انتخاب دیگر هم دارید، بروید به ذهن‌تان. ذهن هم یک خاصیت دارد منقبض می‌شود؛ برای همین است که یک اتفاق می‌افتد، شما بستگی دارد به کجا می‌روید. زندگی به ما انتخاب داده گفته: می‌توانید انتخاب کنید. **خدا داد شما را یکی نظر که مپرس**، شما الآن می‌دانید، مولانا دارد می‌گوید که: یک خاصیت "عدم‌بینی" در شما هست که اصل شماسست، و آن با هشیاری نظر می‌بیند، سؤال نمی‌کند، خودش هشیار است. خودش برای خودش قضاوت دارد تشخیص دهنده است. ممیز اصلی او هست. یادتان است گفت اگر ممیز را ناسپاس باشید، خاصیت قبله‌شناسی از شما می‌پرد. **چون شوی تمیز ده را ناسپاس**، که ما ناسپاس شدیم دیگر، با هشیاری جسمی می‌بینیم، یعنی "تمیز ده" را ناسپاس ایم. **بجهت از تو خَطرت قبله شناس**، قبله همین مرکز عدم است [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]. شما وقتی عدم را ستایش می‌کنید

این گسترده می‌شود. بله، این‌که بارها خواندیم:

حکم حَقِّ گُسترد بَهرِ ما بساط

که بگوئید از طَریقِ انبساط

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۷۰)

خیلی ساده است، خداوند دستور می‌دهد که: شما باید از طریق انبساط با من برخورد کنید. در کارهای روزانه باید با انبساط کار کنید.

حکم حَقِّ گُسترد بَهرِ ما بساط

که بگوئید از طَریقِ انبساط

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۷۰)

یعنی هر لحظه باید منبسط بشوید [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]. این خاصیت فضاگشایی و انبساط، در آن خاصیت "عدم‌بین" ما، که اصل ماست، و خداگونگی ما یا خدا در درون ما همان است، باید به او برویم؛ مراجعه کنیم، در این لحظه. در مقابل چالش این لحظه، نه که مقاومت کنیم، قربانی اتفاق بشویم و من‌ذهنی را قوی کنیم و منقبض بشویم. دیگر به نظرم کاملاً متوجه می‌شوید. پس این حالت لازم است:

[شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)]

خدای داد شما را یکی نَظَر که مِپُرس

اگر چه زان نظر این دم به سُکر بی‌خبرید

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۵۴)

"سُکر" دیدن بر حسب همانندگی‌هاست، و هشیاری جسمی. اسمش را گذاشته مستی غرور، مستی، خوشی همانندگی‌ها. مستی هشیاری جسمی، مستی مقایسه و برتر درآمدن، از این مستی‌ها. دیگر می‌شناسیم ما چه جوری مست می‌کند من‌ذهنی ما را. بله:

طرازِ خِلعتِ آن خوش نظر، چو دیده شود

هزار جامه ز درد و دریغ و غم بدرید

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۵۴)



می‌گوید: اگر شما فقط گوشه‌ی لباسِ حضورِ آن خوش‌نظر یعنی خدا را ببینید، چه جوری؟ با این [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] همین که شما فضا را باز کنید، این خوش‌نظر خودش را به شما نشان بدهد به‌طوری که با آن نظر خوش ببینید و آن لباس را به تن بکنید؛ بله "طراز" را می‌دانید یعنی چه؛ حاشیه‌ی لباس یا پارچه که معمولاً پر نقش و نگار است، در این‌جا می‌گوید که: حاشیه‌ی لباس، یعنی همین که گوشه‌ی لباسِ حضورِ خدا را ببینید، یعنی شروع کنید به وسیله‌ی آن دیدن. به وسیله‌ی خوش‌نظر یک بار ببینید، یک‌دفعه متوجه اشتباه‌تان می‌شوید.

کما این‌که این دریغ، یعنی افسوس، کسانی‌که پنجاه سال‌شان است، شصت سال‌شان است الآن فضا را باز می‌کنند، با هشیاری نظر می‌بینند، می‌گویند: چرا ما در ده سالگی، این هشیاری را به دست نیاوردیم؟ چرا به ما نگفتید؟ خوب، هزار جامه، یعنی جامه‌ها و لباس‌های بی‌شمارِ همانیدگی را شما می‌دیدید. می‌گوید: یک بار فقط یا چندبار با آن ببینید، با هشیاری نظر، این لباس‌های همانیدگی را، با افسوس و درد و غم؛ یعنی: چه زندگی‌ام تلف شد، چرا من انقدر دعوا کردم؟ چقدر زندگی‌ام را تلف کردم، چقدر دروغ گفتم، چقدر تقلبی بودم، چرا این‌طوری زندگی کردم؟

ما اگر بیت اول غزل را نگاه کنید، ممکن است تا پنجاه سالگی، شصت سالگی که الآن به این برنامه گوش می‌کنیم، در اسارت همین کافر بودیم زیر بار غم، و تازه شما غم‌های‌تان را می‌ریزید یا ریختید. پس:

طرازِ خلعتِ آن خوش‌نظر چو دیده شود

هزار جامه ز درد و دریغ و غم بدرید

(مولوی، دیوان‌شمس، غزل شماره ۹۵۴)

این [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] نه، این همین جامه‌های همانیدگی را پوشیده، این [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] یک دژه فضا را باز کنید و آن عدم‌بین را و آن "سکوت‌شنو" را بیاورید به زندگی‌تان و ببینید که این هشیاری نظر، چقدر شیرین است، چقدر خردمندانه می‌بیند، چه حسّ امنیتی در آن هست، چه حسّ هدایتی هست، چه قدرتی در آن هست، فوراً این نقطه‌چین‌ها [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] را می‌اندازید.

ز دیده موی پُرست از دقیقه بینها

چرا به موی و به رویِ خویش نمی‌نگرید

(مولوی، دیوان‌شمس، غزل شماره ۹۵۴)

یک مَرَضی هست، مرض چشم است، "سَبَل" به آن می‌گویند. که از چشم مو رشد می‌کند می‌آید بیرون و این اذیت می‌کند



چشم را خیلی، یعنی هرچه می‌بینیم با درد آغشته می‌شود، بعدش هم ممکن است چشم را کور بکند. "دقیقه‌بینی" یعنی ریزبینی. ریزبینی، جزئیات بینی، استدلال، این‌ها مال ذهن است [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)]. می‌گوید: ما رفتیم با باورهای ذهنی و توصیف خودمان و خدا و باورهای مختلف که در آن‌ها گم شدیم به ریز بینی، به دقیقه‌بینی، به استدلال‌های باریک پرداختیم. می‌گوید: زندگی از جنس آن‌ها نیست. بحث و جدل و نوشتن و این‌ها پرداختیم. دقیقه‌بینی یعنی توصیفات بسیار باریک از خدا و زندگی و کارها باید چه‌جوری باشد، نه. ز دیده موی پُرست، و در واقع می‌خواهد بگوید که: چشم ما، چشم عدم است. این من‌ذهنی مثل مو است، که رویده رویش، پس من‌ذهنی موی چشم عدم است. نمی‌گذارد ببیند و کور کرده. الان می‌گوید: چرا فضا را باز نمی‌کنید با مرکز عدم [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] به موی و به روی خوش او نگاه کنید. به محض این‌که فضا باز بشود زندگی روی خوشش را به ما نشان می‌دهد، روی زیبایش را نشان می‌دهد. و حتی شاید نمادگونه موی او را به فرم ما تشبیه بکنید. یعنی درون فضای گشوده شده و انعکاسش در بیرون، همه‌اش زیباست. ولی این کار موقعی میسر است که، از افسانه‌ی من‌ذهنی [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] و حل مشکلات زندگی به وسیله‌ی استدلال‌ها و بحث و جدل‌ها، دعاها، دست برداریم. این دقیقه‌بینی، ببینید در شما هست؟ که مرتب می‌روید در ذهن‌تان به خودتان فشار می‌آورید که چه چیزی باید چه‌جوری بشود، در ذهن‌تان نقشه می‌کشید، یکی از حالت‌های دقیقه‌بینی ایجاد پارک ذهنی مرتب است. این باید این‌جا باشد، آن باید آن‌جا باشد. این شخص چرا این حرف را زده، من باید این‌جا باشم، احترام من واجب است. آن حرف بی‌احترامی به من است، این‌ها دقیقه‌بینی است.

فضا را بازکن و همه‌چیز را در خودت جای بده، خداوند از جنس بی‌نهایت است، هر موقع همه‌چیز در شما جا شد، دارید از جنس خدا می‌شوید. که این حالت است [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، این فضای درون را انقدر باز کنی که مردم هر کاری می‌کنند، هر فکری می‌کنند، هر شکلی دارند در آن جا بشود. منتها این فضای گشوده شده، ببینید تویش خرد دارد، خردی که کائنات را اداره می‌کند. از شما هزار جور برکت صادر می‌شود. شادی و خرد از شما فکرتان و به عملتان، به هرکسی که برخورد می‌کنید می‌ریزد، هشیارانه؛ به جای دقیقه‌بینی‌ها [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)]، ریزبینی‌ها، استدلال‌ها، پارک ذهنی. بله:

ز حرصِ خواجگی از بندگی چه محرومید

ز غورها همه پختید یا که کور و گرید؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۵۴)



این "غور" را می‌توانیم غوره معنی کنیم، بعضی نسخه‌ها اصلاً "غوره" نوشته‌اند. اگر غوره ترجمه کنیم، در این صورت یعنی غوره‌ی شما به انگور تبدیل شد، یعنی به هشیاری نظر رسیدید، یا هنوز در من‌ذهنی کور و گر هستید؟ چون من‌ذهنی کور و گر است. ولی مصراع اولش می‌گوید: از حرص آقایی در این جهان، ما می‌خواهیم بر حسب همانیدگی‌ها بلند شویم، هر لحظه؛ خودمان را مقایسه کنیم، آقای یا خانم این جهان بشویم، قدرت داشته باشیم، ما قدرت‌پرست هستیم، نفوذ داشته باشیم، مردم در مورد ما چه چیز می‌گویند، یک قسمتی از دقیقه‌بینی‌ها، ریزبینی‌ها این است که در واقع چه چیز می‌گویند، می‌گویند من آدم مهمی هستم؟ چجوری می‌گویند؟ با چه جمله‌ای می‌گویند؟ چرا آن جمله را می‌گویند؟ چرا این طوری نمی‌گویند؟ یعنی غرور ما در من‌ذهنی اینقدر است، نه تنها حرص آقایی در این جهان داریم، سروری داریم، می‌گوید حرص سروری من‌ذهنی سبب شده است شما از بندگی خدا که با فضای گشوده شده و تسلیم باید بکنید، محروم بشوید و مزایای آن را از دست بدهید.

در مورد این ابیات پس از غزل، من ابیات دیگری خواهم خواند، نخواستم وسط غزل بیاورم. چون ابیات بسیار جالب هستند و بیان می‌کنند که این ابیات بسیار بامعنی و به قسمت‌های مختلفی از زندگی ما مربوط می‌شوند.

الآن می‌پرسد که از این غورگی، این غورگی است [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] حالت من‌ذهنی، پختید؟ یعنی فضا را باز کردید، همانیدگی‌ها را شناختید و مرکزتان را عوض کردید [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، هشیاریتان را عوض کردید، هشیاریتان را از جسمی به هشیاری نظر و حضور تبدیل کردید، در این صورت غوره‌تان تبدیل به انگور شد؟ یا هنوز [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] در افسانه من‌ذهنی کور و گر هستید؟

وقتی هشیاری ما از طریق همانیدگی‌ها می‌شنود و می‌بیند، در واقع با مرکز عدم [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] نمی‌بیند، کور و گر هستیم دیگر: آن چیزی که می‌خواهیم بشنویم، می‌شنویم، بر حسب آن‌ها می‌شنویم، بر حسب همانیدگی‌ها [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] می‌شنویم، همه چیز را به هشیاری جسمی تبدیل می‌کنیم، و کور و گر بودن اخص من‌ذهنی این است که زندگی را به صورت جسم درآورده است و شما با مرکز عدم [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] و فضای گشوده شده، زندگی را به صورت زندگی می‌بینید.

شما از خودتان پرسید: از حرص آقایی در این جهان، رئیس، سروری، آیا من از بندگی محروم شده‌ام؟ برای این که یکی از این نقطه‌چین‌ها [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] قدرت‌طلبی است، نفوذطلبی است، مهم جلوه دادن خودم است که مردم در مورد من چه چیز می‌گویند، مرا تأیید می‌کنند؟ توجه می‌دهند؟ می‌گویند من مهم هستم؟ این حرص خواجگی است، خیلی‌ها



دنبال این کار هستند. یا نه من فضا را باز می‌کنم، مرکز همیشه عدم است [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، کاری به خواست آن همانندگی‌ها ندارم، در این صورت بندگی واقعی می‌کنم. آیا من از این خورگی [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] تبدیل به پختگی شدم یا کور و کر هستم؟

معنی‌های دیگر غور را دیگر نمی‌گویم. غور به معنی ژرفبینی هم است. ز غورها همه پختید، می‌تواند ژرفبینی فضاگشایی [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] را بگوید به یک معنا. می‌گوید: «آیا فضا را باز کردید، پخته شدید؟» در این صورت پختگی معنای مثبت دارد. معنا مشخص است. اجازه بدهید این بیت را بخوانیم:

در آشنا عجمی‌وار مَن‌گرید چُنین فرشته‌اید به معنی، اگر به تَن بشَرید (مولوی، دیوان‌شمس، غزل شماره ۹۵۴)

آشنا یعنی خدا، زندگی. عجمی‌وار یعنی از روی غفلت. ما الآن با هشیاری جسمی بعضی موقع‌ها به اصلمان، به خداگونه‌مان، حتی خدا، به آلت، می‌گوییم که: «راستی من شما را یک جایی ندیدم؟ انگار، ولی یادم نمی‌آید. چیزی یادم نمی‌آید.» بله روز الست دیدید، ما به خدا این‌طوری می‌گوییم: «یک روزی شما را ما یک جایی دیدیم ولی راستش یادم نمی‌آید. مهم هم نیست.» این عجمی‌وار است. عجمی‌وار یعنی با دید من‌ذهنی نگرستن، برحسب همانندگی‌ها نگرستن، با هشیاری جسمی نگرستن. می‌گوید به خدا با هشیاری جسمی نگاه نکنید این‌طور، شما فرشته هستید، در ذات فرشته هستید. فرشته یعنی از جنس حضور هستید، از جنس خدا هستید، ولی به تن بشرید، چهار بُعد دارید، جسم دارید.

این موضوع را بارها گفته‌ایم که ما درست است که جسم داریم، ولی این جسم و مغزمان برای این است که ما به یک ثبات، به یک ریشه‌داری که بی‌نهایت خدا است، زنده بشویم. یعنی ما می‌توانیم چهار بُعدمان را داشته باشیم و به یک بی‌نهایت باثباتی هم در این لحظه زنده باشیم، آیا هستید شما؟ یا به آشنا یا دوست قدیمی، از روی ندانم‌کاری و هشیاری جسمی نگاه می‌کنید؟ انگار ما یک دوستی را می‌بینیم که خیلی دوست بودیم با او، بیست سال دوست بودیم، دو سه سال ندیدیم، به او نگاه می‌کنیم، می‌گوییم: «یک جایی ندیدم تو را؟ راستی اسمت چیست؟ کجا دیدم تو را؟» خوب بیست سال دوست بودید. یک عمر است ما از جنس او بودیم، از جنس خدا بودیم، الآن می‌گوییم: «یک جایی همدیگر را ندیدیم؟» این دید، دید من‌ذهنی [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] است.



در آشنا عجمی‌وار منگرید چنین، چنین که می‌بینید که لحظه‌به‌لحظه ما از یک فکری می‌پریم به فکر دیگر، برحسب جسم می‌بینیم. ما یک خدای ذهنی درست کرده‌ایم، ما بر اساس من‌ذهنی یک خدای ذهنی خلق کرده‌ایم، به آن داریم عبادت می‌کنیم، دارد این را می‌گوید. این قدر غریبگی نکنید، این‌طور عوضی نبینید. شما فضا را باز کنید [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، از جنس او هستید، به او زنده بشوید. در معنا، در اصل، شما از جنس او هستید، باید به او زنده بشوید این لحظه و تن بشریتان را هم می‌توانید نگه دارید.

پس اگر شما هنوز از فکری به فکر دیگر می‌پرید و هشیاریتان جسمی است، هنوز آن فرشتگی را، آن نظر را، آن حضور را تجربه نکرده‌اید. اگر نه، به یک ثباتی زنده‌اید، شما اگر قائم به ذات خودتان هستید و حتی جسمتان را هم تجربه می‌کنید می‌گویید: «من این جسمم نیستم، جسمم در حال تغییر است، ذهنم تغییرات جسم را به من نشان می‌دهد، من می‌بینم جسمم در حال تغییر است، من می‌بینم فکرها را دارند تغییر می‌کنند، آیا من هم با فکرها تغییر می‌کنم؟» در من‌ذهنی [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] بله، چون ما من‌ذهنی هستیم. اما وقتی به این [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] بی‌نهایت ثبات زنده هستیم، قائم به ذات خودمان هستیم، نه، ما تغییر نمی‌کنیم، جسممان تغییر می‌کند، چالش‌ها می‌آید، این بی‌نهایت به ما کمک می‌کند، این بی‌نهایت سبب می‌شود که ما گشوده بشویم. شرح اندر سینه‌ات بنهاده‌ایم، ما می‌گویید سینه‌ات را باز کرده‌ایم و خاصیت گشودگی را در مرکز تو گذاشته‌ایم، چه‌کسی می‌گوید؟ از زبان زندگی می‌گوید. بله، شما از خودتان بپرسید من به دوست قدیمی که خدا باشد، الآن چه‌جوری نگاه می‌کنم؟ با هشیاری جسمی یا واقعاً اگر به او زنده هستم او را حقیقتاً می‌بینم؟

هزار حاجب و جاندارِ مُنْتَظِرِ دارید

برای خِدْمَتانِ لیک در رَه و سَفَرِید

(مولوی، دیوان‌شمس، غزل شماره ۹۵۴)

حاجب یعنی دربان، جاندار یعنی زنده و این بیت می‌گوید که هزاران دربان و هزاران انسان و یا باشنده زنده منتظر هستند به ما خدمت کنند، به‌شرطی که ما در ذهن از یک حالتی به حالت دیگر سفر نکنیم. سفر، این‌که آمدیم من‌ذهنی درست کردیم، از من‌ذهنی فضا را باز کنیم و بخواهیم به او تبدیل بشویم، هزاران باشنده و هزاران حاجب به ما می‌خواهند کمک کنند. حاجب یعنی دربان. اگر ما من‌ذهنی داریم، حاجب در را می‌بندد. اگر فضا را باز می‌کنیم، حاجب در را باز می‌کند. پس می‌گوید



به عبارتی تمام حالا اگر بگوییم کائنات من نمی‌دانم این چقدر درست است، ولی همه این چیزها درست شده است که انسان به او زنده بشود هشیارانه.

این موضوع که همه چیز درست شده از جمله مغز ما، مغز ما یک کار پیچیده‌ای است، ساختمان پیچیده‌ای است در خدمت ما که به ما کمک کند و به بی‌نهایت او زنده بشویم، یعنی فضا را باز کنیم [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] به بی‌نهایت او زنده بشویم و بیاییم به این لحظه ابدی و از جنس او بشویم. این که لحظه به لحظه شما فضاگشایی می‌کنید، مولانا می‌گوید که بی‌شمار موجودات به شما می‌خواهند کمک کنند، برای خدمت کردن به شما. اما به عقل ما نمی‌رسد که ما از یک نقطه چین به نقطه چین دیگر نپریم [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)]، بلکه فضا را باز کنیم [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] بفهمیم که پریدن از یک فکر همانند به فکر همانند دیگر، این سفر به سوی خدا نیست. به عبارت دیگر [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] هزاران جاندار، هزاران باشنده زنده،

هزاران ساختار ساخته شده به وسیله زندگی، می‌خواهند به ما کمک کنند از این حالت [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] رها بشویم برویم به این حالت [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، به شرط این که ما خودمان شخصاً اقدام کنیم. ولی ما اقدام نمی‌کنیم [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)]. اگر شما هر لحظه مقاومت می‌کنید و قضاوت می‌کنید و در زندان ذهن باقی می‌مانید این تقصیر خود شما است. ببینید بزرگی مثل مولانا چه می‌گوید. ممکن است ما این حاجبان؛ حاجب به معنی دربان است؛ و این جانداران را نشناسیم و خیلی موقع‌ها با فرمان این چیزها را نفهمیم. ولی یک‌کسی که خودش به آنجا رسیده است دارد می‌گوید که، همین که شما فضا را باز [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] می‌کنید شما، نگویید که من حالا تجسم کنم بینم حالا چه اتفاق می‌افتد، چه می‌شود، چه‌کسی به من کمک می‌کند؟

همه‌اش به بیرون نگاه نکنید که چه کسی این کار را خواهد کرد، خدا این کار را چه‌جوری انجام می‌دهد. همین که فضا را باز می‌کنیم ما، همه چیز در خدمت ما درمی‌آید تا ما این مهم را انجام بدهیم. درحالتی که ما با دید من‌ذهنی [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] این‌طوری نمی‌بینیم. فکر می‌کنیم ما تنها هستیم و خودمان باید این کار را بکنیم. شما می‌گویید من چه‌جوری به حضور برسم؟! شما باید فضا را باز کنید ببینید که چه قدر کمک می‌رسد. شاید همین مردم عادی به شما کمک کنند. مولانا نمی‌گوید چه کسی. شما ممکن است که جانداران، مثلاً انسان‌های دیگر را ببینید که شما فضا را باز می‌کنید یک حرفی می‌زنند درست آن حرفی است که شما باید بشنوید. یک‌کسی یک رفتاری می‌کند آن رفتار به شما کمک می‌کند، چرا؟ هر لحظه شما فضا را باز می‌کنید. پس بنابراین یک‌دفعه می‌بینید که همه چیز کمک می‌شود به شما وقتی فضا باز می‌کنید،



وقتی می‌بندید همه چیز به ضرر شما است. هیچ‌کس به شما کمک نمی‌تواند بکند. این دانش جالب است. فضاگشایی، همه چیز به ما کمک می‌کند. فضا بندی، هیچ موجودی هیچ جانداري هیچ حاجبی به ما کمک نمی‌کند، در را هم می‌بندند. پس وقتی ما مقاومت می‌کنیم کمکشان را دریغ می‌کنند در را می‌بندند و وقتی فضا را باز می‌کنیم همه دارند سعی می‌کنند در خدا را باز کنند ما وارد فضای یکتایی بشویم.

همی پَرَد به سويِ آسمانِ روانِ شما

اگر چه زیر لحافید و هیچ می‌نَپَرد

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۵۴)

می‌گویند، همین‌طور که شب‌ها ما می‌خوابیم و روان ما می‌رود به سوی خدا؛ مولانا می‌گوید خودمان به سوی خودمان می‌رویم با خودمان یکی می‌شویم؛ ما باید در حالت هشیاری هم این‌کار را بکنیم. در زیر لحاف، یعنی خوابیدیم شب خواب می‌بینیم در خواب خودمان به صورت هشیاری می‌رویم به سوی هشیاری؛ این‌ها را مولانا توضیح داده است؛ خودمان با هشیاریمان یکی می‌شویم، یعنی هشیاری روی هشیاری منطبق می‌شود. خودمان به گوش خودمان چیزی می‌گوییم. حالا! وقتی فضاگشایی می‌کنیم این‌کار در هشیاری صورت می‌گیرد. شما می‌توانید لحظه به لحظه درحالی که هشیار به ذهن هستید در روز و شب این‌کار را بکنید. برای این‌که هشیاری ما علاقه دارد ببرد به سوی او. هشیاری ما علاقه دارد که روی خودش قایم بشود به جای چسبیدن به چیزها و دیدن از طریق آن‌ها.

ما به عنوان نیروی زندگی به این حالت **[شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)]** که افسانه من‌ذهنی است علاقه‌ای نداریم. فقط یک تربیت خاص، یک آموزش خاصی، سبب شده است که ما از طریق این همانندگی‌ها ببینیم درحالی که همه‌مان زیر درد هستیم. و همین‌طور نیروی جمع. جمع‌چون آن‌طوری می‌بیند ما هم از آن‌ها تقلید می‌کنیم چون ذهن فضای تقلید است. پس این **[شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)]** به ما کمک نمی‌کند. بلکه باید فضا را باز کنیم **[شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]**، روان ما، هشیاری ما، درحالی که چشم‌هایمان باز است در روز، از هر وضعیتی استفاده کند برود به سوی او. می‌گویند که، لزومی ندارد ما بپریم به تن و لزومی ندارد که لحاف همانندگی‌ها را سرمان بکشیم و به صورت هشیاری نپریم. این‌حالتی که **[شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)]** همانندگی‌ها به روی ما کشیده شده است این قبول نیست که این‌جا ما بخوابیم. بلکه باید فضا را باز کنیم **[شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]** هشیارانه به سوی او بپریم و می‌توانیم بپریم. و در بیت قبلی می‌گفت که، اگر شما این‌کار را بکنید و تسلیم بشوید خواهید دید که کمک‌ها به شما می‌رسد با ذهن‌تان نگران این‌کار نباشید. پس ما



درحالی‌که در روز کار می‌کنیم در هر لحظه به هر وضعیتی که می‌رسیم فضا را باز می‌کنیم تا آن وضعیت به‌سود ما تمام بشود ما بپریم به‌سوی او. یعنی هر لحظه فرصتی است برای تبدیل ما از هشیاری جسمی به هشیاری حضور. و هشیاری حضور هم یعنی یواش‌یواش از جنس او شدن و جنس جسم دیگر نشدن. بله.

همی چَرَد همه اجزای جان به روض صفات

از آن ریاض که رُستید چون از آن نَچَرید؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۵۴)

می‌گوید که، تمام اجزای جان ما از باغ صفات الهی می‌چرند. الآن مثلاً بدن ما را چه‌کسی اداره می‌کند؟ قسمت‌های مختلف بدن ما چه‌جوری اداره می‌شود؟ ما فقط در فکرمان است که همان‌دهه هستیم و من‌ذهنی نمی‌گذارد که فکرأ و به‌لحاظ هشیاری ما در امتداد او قرار بگیریم، یعنی از خرد او [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] استفاده کنیم. یعنی دیدن از طریق نقطه‌چین‌ها [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] نمی‌گذارد که ما از این فضا [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] بچریم. درحالتی‌که به‌طور ناآگاهانه درواقع ما محل تجلی‌گاه صفات ایزدی هستیم. همان هشیاری عدم‌بین و سکوت‌شنو هم در ما هست و تجلی کرده است. الآن آن سکون ما می‌تواند سکوت را بشنود؟ وقتی می‌گویم من حرف می‌زنم کلمات را ذهن‌تان می‌شنود، گوش‌تان می‌شنود، فاصله بین کلمات را چه می‌شنود، همان خاصیت است. پس آن خاصیت الآن می‌چرد از باغ صفات ایزدی. حالا مولانا می‌گوید چرا هشیارانه شما از آن‌جا نمی‌چرید؟ یعنی غذا نمی‌خورید؟ چرا عقل، حسن امنیت، هدایت، قدرت را شما می‌آیید از این نقطه‌چین‌ها [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] می‌گیرید؟ چرا باید غذای مسئله‌سازی بخورید؟ چرا باید از جهان تغذیه بشوید؟

از آن ریاض؛ ریاض یعنی باغ باز هم؛ که رُستید؛ ما از کجا رُستیم؟ ما از آن باغ رُستیم. یعنی اگر خدا بی‌فرمی است ما یک امتدادی از او هستیم. او خودش که آمده است الآن دارد خودش را آزاد می‌کند، ما فقط با دیدن برحسب نقطه‌چین‌ها ایجاد مزاحمت داریم برای زندگی و خدا به‌وجود می‌آوریم. این دید من‌ذهنی و هشیاری جسمی به چه درد خدا می‌خورد؟ به چه درد ما می‌خورد؟ هیچ‌چیز. جز غم کار دیگری ندارد، نتیجه دیگری ندارد. الآن سؤال می‌کند، از آن‌جایی که روئیدید شما، چرا از آن‌جا نمی‌چرید؟ که او این‌جا است، فضای یکتایی [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] است. چرا شادی را آن‌جا نمی‌گیرید؟ چرا آفرینندگی را از آن‌جا نمی‌گیرید؟ چرا پذیرش و صبر و شکر را از آن‌جا نمی‌گیرید؟ چرا هشیاری‌تان را از آن‌جا



نمی‌گیرید؟ چرا با آن هشیاری نمی‌بینید و با آن عقل کار نمی‌کنید؟ چرا آمدید با این عقل [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] کار می‌کنید که از جسم‌ها گرفته می‌شود؟

درحالی‌که الآن شما از خودتان سؤال کنید، بگویید این دستگاه گردش خون ما را چه‌کسی اداره می‌کند؟ همین همانیدگی‌ها؟ عقل من‌ذهنی؟ عقل من‌ذهنی نمی‌تواند امور ما را اداره کند چه‌جوری این بدن ما را اداره کند؟! عقل من‌ذهنی باعث شده است ما مریض بشویم. اگر عقل داشت که ما را مریض نمی‌کرد، این همه استرس نمی‌داد. سر هیچ‌وپوچ و چیزهای آفل ما این همه فشار نمی‌کشیدیم، این همه استرس نمی‌کشیدیم. پس از جای درستی [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] نمی‌چریم ما یعنی غذا نمی‌خوریم. دارد می‌گوید، از آن‌جا غذا بخور، از مرکز عدم غذا بخور. و مثال می‌زند:

درخت مایه از آن یافت، سبز و تر زان شد

زبون مایه چرایید؟ چونکه شیر نرید

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۵۴)

به درخت نگاه کن، سبز و تَریش را از کجا آورده است؟ اگر درخت سبز و تَر است، از آن باغ، از آن باغ یکتایی، یک شعبه‌ای از خدا توی آن است؛ درخت که فکر نمی‌کند که بخواد از درخت دیگر یک چیزی بگیرد؛ می‌گوید، از او می‌گیرد. و چه‌طور ما درخت نمی‌شویم؟ چرا مایه زبون و سرمایه زبون و پست این همانیدگی‌ها [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] ریشه شما را تغذیه می‌کند؟

برای این‌که ما شیر نر هستیم [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]. شیر نر در این‌جا نماد خدا و زندگی است. شما از جنس او هستید و جنس او در ما هست. جنس او در ما الآن کار می‌کند که هزاربار من گفتم که سکوت را چه‌چیزی در ما می‌شنود؟ آسمان که نگاه می‌کنید خلاء را چه‌چیزی می‌بیند؟ همان خلاء درون ما، همان سکون درون ما، همان خدای درون ما. چرا از آن استفاده نمی‌کنیم؟ چرا از آن نمی‌چریم؟ چرا روی آن تمرکز نمی‌کنیم در چالش‌ها و آن باز بشود و خردش را به ما بدهد و آن موقع از خرد این همانیدگی‌ها [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] استفاده می‌کنیم. آیا هنوز به این نتیجه نرسیدیم که این عقل جزئی، عقل همانیدگی‌ها، عقل نیست؟ این‌که هرچه بیشتر بهتر واقعاً عقل نیست؟ این‌که من هرچه بیشتر جمع کنم از چیزها و آدم‌ها و با آن‌ها هم‌هویت بشوم، آن‌ها را بگذارم مرکز من و از آن‌ها عقل بگیرم، این عقل نیست؟ عقل آفلین، عقل نیست؟ به آنجا نرسیدیم ما؟ چرا رسیدیم، [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] به اندازه کافی فهمیدیم.

ما از جمع هم نباید تقلید کنیم. شما یک خلوت داشته باشید. خودتان باید روی خودتان کار کنید. الان می‌گویم ما تسلیم نمی‌شویم، اگر تسلیم می‌شدیم زخمی نمی‌شدیم.

هزار گونه کجا خستتان به زیر سجود

کجا نظر که بدانید تیغ یا سپرید؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۵۴)

هزار گونه یعنی بی‌شمار گونه، که ما زخمی شدیم، خستن یعنی زخمی کردن. آیا این زخمی شدن‌ها زیر سجده بوده است؟ یعنی ما، سجده یعنی تسلیم، یعنی بله گفتن به اتفاق این لحظه، یا فضاگشایی در اطراف اتفاق این لحظه. دوباره عرض می‌کنم تسلیم یعنی پذیرش اتفاق این لحظه قبل از قضاوت، یعنی قبل از این‌که بروی بگویی این بد است یا خوب است، بدون قید و شرط که مرکز ما را از جنس عدم می‌کند، ما را از جنس همان هشیاری می‌کند که از اول بودیم، قبل از ورود به این جهان بودیم، تسلیم ما را از جنس او می‌کند، در نتیجه مرکز ما عدم می‌شود. می‌گوید شما کی آمدی فضا را باز کردی در اطراف اتفاق این لحظه و مرکزتان را او کردید و زخمی شدید؟ کی این‌طوری بوده است؟ شما زخمی شده‌اید برای این‌که هر لحظه مقاومت کردید و ستیزه کردید با اتفاق این لحظه، ستیزه با اتفاق این لحظه ستیزه با خدا هم هست، چرا؟ شما قضایش را قبول ندارید. شما الان قضاوت می‌کنید که اتفاق این لحظه نباید این‌طور باشد، برای همین ستیزه می‌کنید اوقاتتان تلخ است. اگر به قضای الهی ایمان داشتید، فضا را باز می‌کردید می‌گفتید که این اتفاق آمده است به من کمک کند، من باید پیغامش را بگیرم. تا فضا را باز نکنید و با مرکز عدم نبینید پیغامش را نمی‌توانید بگیرید شما.

می‌گوید آن نظر، آن هشیاری خاص خدایی کو؟ که شما با آن نظر ببینید که شمشیر هستید یا سپر هستید؟ شمشیر می‌بُرد، فعال است، سپر مُنْفَعِل است. فضا را باز می‌کنیم شمشیر می‌شویم، فضا را می‌بندیم سپر می‌شویم. خوب سپر ضربه می‌خورد. شما می‌گویید فضا را باز می‌کنم، این فضای گشوده شده هم سپر من است، هم شمشیر من است. فضا بندی سبب می‌شود که اتفاق این لحظه به شما ضربه بزند، شما بیشتر همانیده بشوید، بیشتر درد ایجاد کنید. پس بنابراین می‌گوید در این حالت **[شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)]** بودیم که ما زخمی شدیم، در حالت مقاومت و قضاوت بودیم و افسانه‌ی من‌ذهنی و مسئله‌سازی بودیم که زخمی شدیم. اگر زیر سجود بودیم **[شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]** در حالت فضاگشایی بودیم، زخمی نمی‌شدیم و این فضای گشوده شده خواهیم دید هم سپر ما است هم تیر، ولی وقتی مُنْفَعِل شدیم **[شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)]**، در واقع روی ما دارند کار می‌کنند، ما قربانی اتفاقات هستیم، در این حالت **[شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)]** و



این غلط است، حالت انفعال داریم در این جا. این جا [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] حالت فعال و آفرینندگی داریم، وقتی مرکز ما عدم است. پس الآن یاد می‌گیریم که لحظه‌به‌لحظه سجود کنیم، سجده کنیم و اگر فضا را باز کنیم هیچ موقع ضربه نمی‌خوریم، یعنی خداوند ما را زخمی نمی‌کند و این بیت نشان می‌دهد که این علل بیرونی نیست که ما را زخمی می‌کند، این خودمان هستیم که مقاومت می‌کنیم [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] و مسئله ایجاد می‌کنیم، نمی‌توانیم از کنار چالش‌ها رد بشویم یا فضا را باز کنیم چالش‌ها و مسائلمان را حل کنیم، در نتیجه مسائلمان به ما غلبه می‌کنند.

این من‌ذهنی فقط مسئله‌آفرین است مسئله‌حل‌کن نیست که، امروز دیدیم که گفت مسئله را فقط نیروی زندگی [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] می‌تواند حل کند از دفتر ششم برای‌تان خواندم. گفت از مکر این من‌ذهنی [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] فقط خرد زندگی با مرکز عدم ما [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] برمی‌آید والسلام، ما نمی‌توانیم مکر او را بفهمیم. بله.

هزار حرف به بیگار گفتم و مقصود

به هر دمی ز شما خُفیه‌تر، چه بی‌هنرید؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۵۴)

باز هم می‌گوید حرف‌های بی‌شماری زدم این می‌تواند حرف مولانا باشد به ما، می‌گوید مزدی نگرفتم. مزدم این بود که شما بفهمید نفهمیدید، یعنی بیهوده گفتم. مولانا این همه شعر گفته واقعاً مرتب راه حل مسائل ما را گفته، دیگر بهتر از این نمی‌شود گفت. مقصود، منظور، فضاگشایی و زنده شدن به خداوند بود. می‌گوید که شما این حرف‌ها را گرفتید با آن همانیده شدید با آن ستیزه کردید خواستید فقط بفهمید، تو ذهن‌تان ماندید، بنابراین مقصود خداوند که زنده شدن به اوست، آن مقصود که برای چی آمدیم به این جهان هر لحظه از شما پنهان‌تر است. عجب بی‌هنرید!! هنر در این جا به معنی فضیلت هست نه مثل مثلاً موسیقی یا چه می‌دانم نقاشی و این‌ها را نمی‌گوید. بی‌هنرید یعنی بزرگی ندارید. هنر در واقع باید بگویم همین فقر است، همین فضاگشایی است. هر کسی فضاگشایتر و دسترسی بیشتر به خرد زندگی دارد و امنیت زندگی دارد هنرش بیشتر است.

این افسانه من‌ذهنی [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] مقصود را نمی‌داند. در افسانه من‌ذهنی ما فکر می‌کنیم باید بیشتر جمع کنیم و براساس این همانیدگی‌ها حس هويت کنیم، خودمان را مقایسه کنیم، برتر از آب دربیاییم، به‌رحال ما برتر از دیگران هستیم. یک جوری باید این را درست کنیم در ذهن‌مان که ما برتر از دیگران هستیم بهتر از دیگران هستیم زیباتر از دیگران هستیم دانشمندتر از دیگران هستیم من بزرگ‌تری داریم احترام‌مان بیشتر از دیگران است بهتر از دیگران هستیم،

مقصود این است؟ نه. مقصود مقایسه است؟، نه. مقصود این بود که بیایم فضا را باز کنیم [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] ، بله اول همانیده [شکل شماره ۹ (افسانه من ذهنی)] می‌شویم با چیزها بعداً فضا را باز کنیم [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] به بی‌نهایت خدا زنده بشویم، مقصود این بود. ولی آن مقصود الآن با انقباض من ذهنی [شکل شماره ۹ (افسانه من ذهنی)] هر لحظه پنهان‌تر شده از ما. واقعاً هم بشریت نگاه کنید دیگر، الآن ما در جهان به ستیزه مشغولیم به جنگ مشغولیم، این حرف‌ها همه بیهوده بوده پس.

تا زمانی که فضا را باز نکنیم [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] تا خود زندگی، خود خدا به کمک ما بیاید ما می‌خواهیم با مذاکرات و نمی‌دانم با داشتن اسلحه‌های مخرب و که از ما بترسند ، یکی از ترفندهای من ذهنی [شکل شماره ۹ (افسانه من ذهنی)] این است که از من باید بترسند هم در مورد من هم در مورد ما. ما می‌گوییم باید از ما بترسند که به ما حمله نکنند از بین نبرند ما را، چون ما به همدیگر اعتماد نداریم، چون از جنس یک زندگی نیستیم که. ولی در این شکل [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] ما چون از جنس یک زندگی هستیم خداوند همیشه به خودش اعتماد دارد. ما از جنس او نیستیم به همدیگر اعتماد نداریم به خداوند هم اعتماد نداریم در این شکل [شکل شماره ۹ (افسانه من ذهنی)]، مقصود که زنده شدن به آن است، هر لحظه از جمع مردم و فرد فرد آن‌ها پنهان‌تر است مگر برای شما آشکار شده باشد که به مولانا توجه می‌کنید. می‌گوید هر کسی که به مقصود توجه نکند هی انباشته بکند یک‌دفعه خواهددید که دارد می‌میرد و تا حالا نفهمیده که برای چی آمده بوده و این مرگ زودی می‌رسد، چقدر بی‌هنرید! چرا بزرگی ندارید؟ چرا فضیلت ندارید؟ چرا قدرت تمییز ندارید؟ چرا تشخیص نمی‌دهید مقصود آفرینش شما چی بوده؟ بی‌هنر یعنی این دیگر. خودش توضیح می‌دهد

هنر چو بی‌هنری آمد اندر این درگاه

هنروران ز چه شادیت؟ چون نه زین نَفَرِید

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۵۴)

می‌گوید در درگاه خدا، هنر واقعی بی‌هنریست یعنی بگویید من نمی‌دانم، من بلد نیستم. و این هنر همین فضای گشوده شده است که از جنس آن است و دانش ذهنی‌اش را مهارت‌های ذهنی‌اش را هنر نمی‌داند. می‌گوید هنر در درگاه خداوند بی‌هنری است، بزرگی این است که بگویی که من بزرگ نیستم. چون وقتی بگویی من بزرگ هستم، به ذهن می‌گویی. هنروران! یعنی ای کسانی که من ذهنی دارید، می‌گویید من هنر دارم، از چه چیز شاد هستید وقتی به این زمینه زنده نیستید؟ حتماً به چیزهای بیرونی شاد هستید، چون نه زین نَفَرِید، یعنی از آدم‌هایی نیستید که هنر برایشان بی‌هنری است، فضاگشایی است. هنر ما



فضاگشایی است و تبدیل به آن فضای گشوده شدن است. این شخص [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] با مهارت‌های شخصی‌اش، با دانشش، با هرچیزی که عملاً مهارت انجام آن را دارد، حالا ممکن است یا هنرمند باشد، موسیقیدان باشد، نمی‌دانم دانشمند باشد، چه می‌دانم روانشناس باشد، دکتر باشد، هرچه باشد، با آن‌ها هم‌هویت است، می‌گوید من هنرمند هستم، هنرور هستم، شادم به آن چیزی که باهاش همانیده هستم، به‌خاطر همانیگی‌هایم شاد هستم.

ولی وقتی این فضای گشوده شده حضور [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] وجود ندارد، یعنی از جنس آن نفرات هنرمند واقعی نیستید [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)]، به چه چیز شاد هستید؟ حتماً به چیزهای بیرونی شاد هستید. چیزهای بیرونی که آفل هستند. حتی هنرهای شخصی ما هم که اگر هنرمند هستیم، نقاش هستیم، موسیقیدان هستیم، دکتر هستیم، می‌توانیم خوب عمل کنیم، این‌ها هم آفل هستند، این‌ها یک روزی از بین می‌روند. ما باید این زمینه فکر و عمل را که این فضای گشوده شده است [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] و الآن هم در ما به‌صورت خاصیت عدم‌بینی و سکوت‌شنوی است، آن را باز کنیم، به آن زنده بشویم و تماماً همانیگی‌ها را بریزیم.

همه حیات در اینست کاذبُوا بقره

چو عاشقان حیاتید، چون پس بقرید؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۵۴)

کاذبُوا بقره یعنی گاوی را قربانی کنید، هرکسی باید گاو خودش را که من‌ذهنی‌اش است، قربانی بکند. و حتی دارد می‌گوید که یک نفر گاوش را من‌ذهنی‌اش را قربانی کند، یعنی اصلاً اثری از آن نماند، آن شخص زنده کننده می‌شود، دیگران را هم می‌تواند زنده کند. این آیه قرآن است که الآن نشان می‌دهم برایتان. می‌گوید تمام زندگی ما بستگی به این دارد که من‌ذهنی را قربانی کنیم. همه حیات در اینست کاذبُوا بقره.

حالا واقعاً ما عاشق زندگی هستیم، ما جنس خدا هستیم که خدا فقط عاشق خودش است. ما هم جنس او هستیم، باید عاشق آن جنسیت خودمان باشیم، نه عاشق همانیگی‌ها. اگر عاشق حیاتیم، چجوری دنبال گاو راه افتادیم می‌رویم. هر جا فکرمان می‌رود، ما می‌رویم آنجا. من‌ذهنی ما را می‌کشد دنبالش. ما چه‌کسی هستیم؟ ما هشیاری هستیم. من‌ذهنی را چه‌کسی درست کرده است؟ ما. ما یک گاو درست کردیم به نام من‌ذهنی، دنبالش راه افتادیم می‌رویم، شما هر جا که تشریف می‌روید ما دنبال شما می‌آییم. درحالی‌که ما به‌عنوان حیات، نیروی زندگی که عاشق خودش است می‌توانیم روی پای خودمان قائم بشویم و این همانیگی‌ها را از خودمان جدا کنیم بگوییم ما دیگر برحسب شما نمی‌خواهیم ببینیم. ای دردها! من از جنس شما نیستم



و انکار کنیم که من از جنس شما هستم. این همان لا کردن است دیگر. هر موقع شما من ذهنی را تماماً لا کردید به فضای آلا که در آنجا غیر از خدا نیست، زنده شده‌اید، بله.

برای این شخص **[شکل شماره ۹ (افسانه من ذهنی)]** گاو خیلی مهم است، یعنی همین من ذهنی‌اش، دنبالش راه افتاده است می‌رود. هر جا آن نقطه‌چین‌ها هستند، دنبالش می‌رود. فکر آن نقطه‌چین‌ها او را می‌برد به اینجا، آنجا، دنبالش هست. برای همین می‌گوید که پس تو عاشق حیات نیستی، ولی یک ذره تأمل کنیم می‌بینیم که نه، ما از جنس زندگی هستیم **[شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]** و عاشق زندگی هستیم. اتفاقاً دنبال این نقطه‌چین‌ها و همانیدگی‌ها می‌رویم برای این‌که زندگی کنیم. فکر می‌کنیم کیفیت زندگی ما را این‌ها بالا می‌برند، نمی‌برند. اشتباه می‌کنیم که اگر تعداد نقطه‌چین‌ها **[شکل شماره ۹ (افسانه من ذهنی)]** را زیاد کنیم و برحسب آن‌ها ببینیم، زندگیمان بهتر خواهد شد. نه بهتر نخواهد شد که هیچی، مسائلمان بیشتر خواهد شد. ما دنبال گاو من ذهنی نمی‌خواهیم راه بیفتیم برویم **[شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]**. در مورد این بیت ابیات دیگری هم بعداً خواهیم خواند. بله مربوط است به این آیه، سوره بقره، آیه ۶۷، می‌گوید:

«وَإِذْ قَالَ مُوسَى لِقَوْمِهِ إِنَّ اللَّهَ يَأْمُرُكُمْ أَنْ تُذَبَّحُوا بِقَرَّةٍ قَالُوا أَتَتَّخِذُنَا هُزُؤًا قَالَ أَعُوذُ بِاللَّهِ أَنْ أَكُونَ مِنَ الْجَاهِلِينَ.»

«و به یاد آرید آن هنگام را که موسی به قوم خود گفت: خدا فرمان می‌دهد که گاوی را بکشید. گفتند: آیا ما را به ریشخند می‌گیری؟ گفت: به خدا پناه می‌برم اگر از نادانان باشم.»
(قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۶۷)

امروز هم اگر به کسی بگوییم که: «این گاو من ذهنی‌ات را باید قربانی کنی.» می‌گوید: «حتماً مسخره کرده‌ای ما را.» آقا، خانم، به این همانیدگی‌ات مناز! می‌گوید: «پس برای چه چیزی خریده‌ام این را؟ این گردن‌بند اینقدر دلاری را خریده‌ام که به مردم نشان بدهم، افتخار کنم که من این را دارم، دیگران ندارند و این هنر را یاد گرفته‌ام که نپز بدهم، این خانه را خریده‌ام به رخ مردم بکشم، بگویم من برترم، حالا شما می‌گویید که همه این‌ها را من بریزم؟! لابد ما را مسخره کردید.» نه مسخره نکردیم، همه حیات در این است کاذبخوا بقره. بله

هزار شیر تو را بنده‌اند، چه بود گاو؟

هزار تاج زر آمد، چه در غم گم‌رید؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۵۴)

می‌گوید که این گاو من ذهنی است که شبح است، یک توهم است، یک تصویر ذهنی است که از چرخش ذهن، از حرکت سریع در ذهن به وجود می‌آید. شیرها یعنی موجودات زنده منتظر هستند که ما به بی‌نهایت خدا زنده بشویم و هر چیزی که در



جهان است و واقعاً زندگی دارد، مثل درخت، درخت زندگی دارد، مثل حیوانات، زندگی دارند، انسان‌های دیگر زندگی دارند، هزاران چیز دیگر در این کائنات زنده هستند که زندگی دارند، هزار شیر یعنی هزار جنسیت خدا، به حالت قائم به ذات شدن ما احتیاج دارند، منتظر هستند، می‌گویند گاو چه چیز است، تو دنبال این راه افتاده‌ای؟! بی‌شمار تاج پادشاهی داری تو.

یعنی انسان می‌تواند به درجات مختلف پادشاهی خداوند برسد. هر لحظه که عمقش زیادتر می‌شود، به یک درجه شاهی می‌رسد. ما انسان‌ها به درجات مختلف حضور خداوند می‌توانیم برسیم. چرا در غم گم‌تریم؟ کمر مال دربان است. کمر مال کسی است که مال شاه نیست، می‌خواهد شاه را با دربان مقایسه کند که کمر می‌بندد. چرا علاقه به کمر داری تو؟ کمر یعنی بنده این جهان شدن، شما می‌خواهی بنده این جهان بشوی، غلام بشوی یا شاه بشوی؟ بعد آن موقع این درجه خیلی پست است که حالا درحالی‌که موجودات واقعاً زنده که از جنس خدا هستند، منتظر هستند از ما انرژی بگیرند، حتی به ما کمک کنند، ما دنبال گاو راه افتادیم، و این گاو جز توهم ذهنی، چیز دیگری نیست. این دیگر مشخص شد. **هزار شیر تو را بنده‌اند، چه‌نود گاو؟** گاو این حالت ما را **[شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)]** می‌گوید، **هزار تاج زر آمد، چه در غم گم‌ترید؟** یعنی دعوت می‌کند به فضاگشایی و تبدیل شدن به او به صورت هشیارانه **[شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]**.

وقتی فضا را باز می‌کنید، مرکز را عدم می‌کنید، دیگر ذهن خاموش می‌شود و ما دنبال این گاو توهمی من‌ذهنی نیستیم. نمی‌تواند ما را این‌ور آن‌ور بکشد یا در سفر باشیم. سفر هم از یک وضعیت من‌ذهنی به یک وضعیت دیگر. می‌بینید که بیشتر افراد تبدیل نمی‌شوند. از یک شکلی از من‌ذهنی به یک شکل دیگری از من‌ذهنی تبدیل می‌شوند. بعد آن موقع باز هم از مرکز همانندگی عمل می‌کنند و فکر می‌کنند، به هیچ وجه خرد زندگی به فکر و عملشان نمی‌ریزد، ولی انتظار نتایج بهتری دارند. فکر می‌کنند باید زندگیشان در بیرون عوض بشود، بهتر بشود، نمی‌شود. توجه می‌کنید؟

شما باید نگره داشتن من‌ذهنی و تغییر باورها و همانندگی‌ها را بگذارید کنار، چون شما از یک من‌ذهنی خیلی بد به یک من‌ذهنی نسبتاً بهتر از آن می‌خواهید تبدیل بشوید. ولی می‌ترسید این من‌ذهنی را از دست بدهید. دارد به شما می‌گوید که گاو چه چیز است. اولاً تو شیر هستی، امتداد شیر هستی، امتداد خدا هستی. هزاران تا شیر که زنده به زندگی هستند و از جنس خدا هستند، منتظر هستند تو به آن‌ها کمک کنی، تو خودت بنده گاو شده‌ای، آخر این چه وضعیتی هست؟ اگر درست تأمل کنیم، می‌بینیم که این وضعیت برای یک بشر آگاه و خداوند قابل قبول نیست.

***** پایان بخش دوم *****

چو شب خطیب تو ماهست بر چنین منبر اگر نه فهم تبا هست از چه در سَمَرِید؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۵۴)

شب، شبِ ذهن است، شب همانندگی است. یعنی این شکل [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] ما در خواب فکرها و دردها هستیم. ولی با فضاگشایی خطیب ما چه کسی هست؟ خطیب یعنی سخن‌ران، کسی که خطبه می‌خواند. در کدام منبر؟ منبر فضای گشوده‌شده. ماه یعنی خداوند، زندگی. در این شب همانندگی، اتفاقاً شب خوبی است اگر بفهمیم چه شبی است این. همانندگی را ادامه دادن بد است. ما الآن در یک خواب سبکی هستیم که دنبال گفت یک گاوی به‌نام من‌ذهنی راه افتاده‌ایم، می‌رویم فوراً اگر فضا را باز کنیم و تسلیم بشویم نیروی زندگی و عقل زندگی به ما کمک می‌کند که گاو را بشناسیم، من‌ذهنی را بشناسیم، اصلاً ببینیم شما می‌توانید ببینید الآن چه فکر می‌کنید این من‌ذهنی شما چه فکری را دائماً تکرار می‌کند، و در اثر تکرار آن فکرها منفی مثلاً شما ناراحت می‌شوید چه چیزهایی را به‌یاد شما می‌آورد. شاید فکر می‌کند این‌ها را به‌یاد شما بیاورد بقای تان تثبیت‌تر می‌شود به‌نفع شما است، و الآن با مرکز عدم شما تشخیص می‌دهید که نه این فکرها دیگر به‌درد من نمی‌خورد. ای من‌ذهنی من آن فکرها قدیمی را و منفی را که سی‌سال پیش یکی این کار را با من کرده است نمی‌خواهم بشنوم آن‌ها را نکن دیگر من را ناراحت می‌کنی. آن هم نمی‌کند. شما باید هشیارانه و آگاهانه به آن دستور بدهید. چه کسی دستور می‌دهد؟ همین سخن‌ران. سخن‌ران چه کسی است؟ سخن‌ران زندگی است، خدا است وقتی فضا را باز می‌کنید. پس در این خواب ذهن، در این شب ذهن، یک سخن‌رانی هست که آن سخن‌ران در واقع همین قسمت عدم شما است و اگر فضا را باز کنید به گوش شما می‌دهد و در ذهن آشکار می‌کند. یعنی شما نشسته‌اید، یک‌دفعه این کار غلط را من می‌کنم توجه می‌کنید، چه کسی می‌گوید؟ از درون زندگی به گوش شما می‌گوید شما به گوش خودتان می‌گویید.

«چو شب خطیب تو ماه است بر چنین منبر»، منبر فضای گشوده‌شده. می‌گوید اگر فهم تبا نیست، فهم یعنی: فهمیدن زندگی. شما خدا را بگویید من به‌فهم درآورده‌ام، درباره‌اش حرف می‌زنم و من می‌بینم، من معتقد هستم که خدا وجود دارد باید عبادت کرد، عبادتش هم این‌طوری است این‌ها همه تبا است. باید فضا را باز کنید به او تبدیل بشوید. الآن می‌گوید سخن‌ران شما خود خدا است در منبر فضای گشوده‌شده و دیگر خدا را به‌صورت فهم درنیاورید چون این کار شما را در سَمَر فرو می‌برد. سَمَر یعنی: افسانه، افسانه‌ شبنامه. و این افسانه‌ شبنامه همین افسانه من‌ذهنی است و لازم نیست افسانه را به‌شما کسی توضیح بدهد. همه آن فکری که تابه‌حال شاید کرده‌اید الآن به‌حضور زنده نیستید آن‌ها افسانه بوده است. افسانه

شبانۀ بوده است. پس سَمَرِ هَمۀ آن فکری است که در زمان همانندگی با فکرها در شب ذهن، ما می‌کنیم و به‌نظرمان واقعیت می‌آید.

پس از این بیت یاد می‌گیریم فهمیدن زندگی تباه است، زندگی را تباه می‌کند. چه‌جوری تباه می‌کند؟ این شکل [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] نشان می‌دهد. تبدیل به مانع می‌کند، مسئله می‌کند، دشمن می‌کند. علت این‌که شما مرتب مسأله‌سازی می‌کنید و از مسائل درد بیرون می‌آید برای این‌که در سَمَرِ هستید. سَمَرِ یعنی افسانۀ شبانۀ. افسانۀ شبانۀ مردم می‌گفتند به هم‌دیگر می‌دانستند افسانۀ است این واقعیت ندارد. این چیزهایی که ما به‌هم، به‌خودمان، به‌دیگران می‌گوییم در ذهن‌مان، این‌ها واقعیت ندارند این‌ها با دید زندگی مردود هستند. بله، متوجه شده‌ایم.

کجا بلاغتِ ماه و کجا خیالِ سپاه؟

به مَقنعه بَمنازید چون کلاه‌ورید

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۵۴)

بلاغت یعنی: فصیح بودن، یعنی رسائی، یعنی سخن را مربوط به وضعیت زدن، به اقتضای وضعیت صحبت کردن. این بلاغت فقط مال خدا است. در آن منبر فضای گشوده شده. می‌گوید: به اصطلاح خالی از ضعف و عیب بودن سخن. این‌ها معانی بلاغت است. می‌بینید که وقتی فضا را باز می‌کنیم زندگی در منبر عدم شروع می‌کند به سخن‌رانی. شما این سخن‌رانی را با سخن‌رانی من‌ذهنی مقایسه کنید، می‌گوید: این کجا و آن کجا. مثلاً زندگی در این لحظه وضعیتی را که مناسب حال ما است و وضعیت ما اقتضا می‌کند که این وضعیت پیش بیاید آن را به‌وجود می‌آورد با عقل بی‌نهایت خودش، تشخیص عالی خودش، که من‌ذهنی ما قادر به تشخیص نیست. من‌ذهنی ما آن قدر بلاغت ندارد که با آن مخالفت می‌کند. ما اگر یک‌دوره تأمل کنیم متوجه می‌شویم که عقل ما در مقابل عقل خدا اصلاً عقل به حساب نمی‌آید. ما هم‌اکنون می‌گوییم هرچه بیشتر بهتر و آن می‌خواهد ما را آزاد کند و از این عقل بد آزاد کند.

می‌گوید: بلاغت سخن‌رانی خداوند کجا، ماه کجا و حرف‌های سپاه همانندگی کجا؟ سپاه را در این‌جا [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] می‌بینیم به‌صورت نقطه‌چین. فکرهای حاصل از این نقطه‌چین‌ها کجا، بعد رسائی سخن خداوند کجا؟ مربوط بودن صحبت‌های او کجا. شامل بودن و جامع بودن عقل خداوند کجا، قضا کجا، و خیالات من‌ذهنی کجا. ضعف فکر من‌ذهنی کجا، و عاری از ضعف بودن سخنان خداوند کجا، این‌ها را باهم مقایسه می‌کند. می‌گوید شما انسان جنگی هستید کلاه‌ور هستید، خردمند هستید مخصوصاً مقایسه می‌کند یک رستم را، پهلوان را که می‌تواند بلاغت ما را بفهمد از هر لحاظ به‌لحاظ حس امنیت،



عقل، قدرت و هدایت هرانسانی چه زن و چه مرد، قادر است این بلاغت را بفهمد، تشخیص بدهد. بعد آن موقع کلاه‌وری و جنگجویی یک رستم را با یک پیرزن مقایسه می‌کند. شما می‌گویید چرا نقش پیرزن را بازی می‌کنید؟ نقش رستم را بازی کنید، رستم در درون شما است. بله دیگر شما کاملاً متوجه هستید که مولانا چه می‌گوید.

بیافت کوزه زرین و آب بی‌حد خورد خמוש باش که تا ز آب هم شگم ندرید (مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۵۴)

این می‌گوید که: انسان من‌ذهنی، کوزه زرین پیدا می‌کند، کوزه زرین واقعاً هادیان راه هستند، انسان‌هایی هستند مثل مولانا به‌زندگی زنده شده‌اند، این‌طوری حرف می‌زد. می‌گفت این حرف‌ها را زده‌ایم بس است دیگر، باید خاموش بشوید. برای این‌که این‌ها را من‌های‌ذهنی تبدیل به فرم می‌کنند، دوباره تبدیل به باور می‌کنند، تبدیل به فکر می‌کنند می‌خواهند با آن همانیده بشوند و بیش‌ازحد اگر بخورند سیستم‌شان ازکار می‌افتد. توجه می‌کنیم که خیلی چیزها را ما می‌خواهیم بازهم به فکر دربیآوریم و بفهمیم. سیستم من‌ذهنی ما می‌باشد، اگر بیش‌ازحد فشار بیاید به ما. بنابراین شما باید به‌اندازه، با فضاگشایی از حرف مولانا حکمت را بردارید به خودتان اعمال کنید، به‌صورت من‌ذهنی نفهمید به‌صورت من‌ذهنی بیش‌ازحد گوش ندهید. می‌گوید مردم اگر قرار باشد این‌ها را بگیرند به‌فکر تبدیل کنند، فکرهايشان را بپرستند و هیچ‌نه عمل کنند نه فضا را باز کنند به زندگی زنده بشوند این حرف‌ها اثرگذار نیست. پس خاموش باشیم بیش‌ازحد ندهیم به‌اندازه کافی گفته‌ایم، می‌گوید.

کوزه زرین عرض کردم، کوزه طلایی مولانا کوزه طلایی است یک‌مقدار حکمت از آن بردارید با فضاگشایی، با درک عدم، با مرکز عدم، نیاید فضا را ببندید، فقط بفهمید، اگر فقط بفهمید پس از یک‌مدتی نمی‌توانید بفهمید و درنتیجه سیستم شما به‌هم می‌ریزد. درست مثل این‌که یک‌کسی آب می‌خورد و سیر نمی‌شود، آن‌قدر می‌خورد، می‌خورد شکم‌اش می‌درد، و اگر سیستم‌اش درست بود آب هم درست بود با یک‌خرد آب سیراب می‌شد. این را دارد می‌گوید. پس بیش‌ازحد شما سخنان بزرگان را تبدیل به، به‌اصطلاح تکه‌های فکر نکنید و این‌ها را اضافه کنید به این نقطه‌چین‌ها. این نقطه‌چین‌ها اگر بیش‌ازحد زیاد بشوند این شکم من‌ذهنی ما دریده می‌شود. برای همین است که یک‌عده‌ای از انسان‌ها وقتی فضا را باز می‌کنند فقط این‌ها را روی خودشان اضافه می‌کنند و باریک‌بین می‌شوند. شاید دیوانه بشوند. توجه می‌کنید؟

مولانا برای این نیست که این‌ها را جمع کنید و بیشتر بدانید؛ برای این نیست. برای فضاگشایی، برای یادآوری الست، برای توجه به این خاصیت عدم‌بین است که اصل ماست، که شما آن را ببینید، برحسب آن ببینید، آن را باز کنید، به خدا زنده



بشوید. نه که منقبض بشوید و بخواهید ببینید این‌ها چه معنی می‌دهد. شما می‌بینید که وقتی ما بعضی چیزها را فقط باید بدانیم، نمی‌توانیم توضیح بدهیم. خیلی از، خیلی که نه، برخی از ابیات مولانا را واقعاً نمی‌شود معنی کرد. فقط باید فضا را باز کنی به آن زنده شوی، درک کنی، از یک حدی به بعد دیگر نمی‌شود گرفت. حالا این را ما این‌جا مطرح می‌کنیم شما بدانید که این فقط گوش کردن و جمع کردن و انباشته کردن ذهنی نیست، بلکه به اندازه بردارید، به اندازه به خودتان اعمال کنید، فضا را باز کنید بگذارید درونتان روشن بشود، به صورت حضور ناظر که وقتی فضا گشوده شد به ذهنتان نگاه کنید ببینید با چه همانیده شده‌اید، یکی یکی آن‌ها را شناسایی کنید ببندازید، بگذارید فضای درونتان گشوده‌تر بشود.

بله، ابیاتی در تبیین بیت‌های غزل خواهیم خواند. اجازه بدهید همان بیت اول را دوباره تکرار کنم. و همین‌طور که دیدید این غزل بسیار زیبا است و مهم است به لحاظ این‌که اگر توجه کنید به معانی ابیات و اگر زنده بشوید به این ابیات هشیاری‌مان از هشیاری جسمی به هشیاری نظر یا حضور تبدیل خواهد شد. اولین بیت این بود:

فُزود آتش من، آب را خبر ببرید

اسیر می‌بردم غم، ز کافرم بخیر

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۵۴)

پس این ابیات را می‌خوانم برای شما، بعضی‌ها از مثنوی، بعضی‌ها از دیوان شمس.

در معاصی قبض‌ها دلگیر شد

قبض‌ها بعد از آجل زنجیر شد

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۵۳)

می‌گوید وقتی ما همانیده می‌شویم و معصیت که همین همانیدن است در مرکز ما جمع می‌شود، دچار قبض می‌شویم. همانیدن، قبض، مقاومت، جمع شدن دل ما می‌گیرد. این قبض‌ها اگر پشت سر هم باشد، وقتی افتادیم به ذهن و واقعاً در ذهن مُردیم، این‌ها زنجیر ما می‌شوند. شما افسانه من‌ذهنی انسان‌ها را نگاه کنید می‌بینید که قبض‌هایشان تبدیل به زنجیر شده است. راجع به چه چیزی صحبت می‌کنیم؟ راجع به این‌که شما در این لحظه می‌خواهی مقاومت کنی، منقبض بشوی یا می‌خواهی منبسط بشوی؟ باید منبسط بشوی. اگر منقبض بشوی، منقبض بشوی، منقبض بشوی که این‌طور ما زندگی‌مان را شروع می‌کنیم، پس از یک مدتی زنجیر ما می‌شوند.

نُعْطِ مَنْ أَعْرَضَ هُنَا عَنْ ذِكْرِنَا عَيْشَةً ضَنْكاً وَ نَجْزِي بِالْعَمَى

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۵۴)

ترجمه‌اش این است:

«وَمَنْ أَعْرَضَ عَنْ ذِكْرِي فَإِنَّ لَهُ مَعِيشَةً ضَنْكًا وَنَحْشُرُهُ يَوْمَ الْقِيَامَةِ أَعْمَى»

«و هرکس که از یاد من اعراض کند، زندگی‌اش تنگ شود و در روز قیامت نابینا محسورش سازیم.»

(قرآن کریم، سوره طه (۲۰)، آیه ۱۲۴)

و قیامت ما هم که هر لحظه باید صورت بگیرد، ما نابینا بلند می‌شویم. توجه کنید که مولانا می‌خواهد بگوید که هر لحظه که می‌گذرد فرصت ما است برای زنده‌شدن به خدا و قیامت ما است و ما نابینا به اصطلاح به صورت من‌ذهنی بلند می‌شویم، اگر این ابیات را به این جهان ما اعمال نکنیم. و مثال می‌زند:

دزد چون مالِ گسان را می‌برد قبض و دلتنگی دلش را می‌خالد

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۵۵)

وقتی دزد مال کسی را می‌برد، پس از این‌که دزدید و برد گذاشت در خانه‌اش منقبض می‌شود و دلش می‌گیرد و شروع می‌کند به ادیت کردن در درون. نمی‌داند چرا، سؤال می‌کند.

او همی‌گوید: عجب این قبض چیست؟

قبض آن مظلوم کز شرت گریست

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۵۶)

دزد می‌پرسد که این قبض چیست؟ جواب آن خیلی واضح است، قبض آن مظلوم که از شر کار تو دارد گریه می‌کند، مال او را دزدیدی. می‌خواهد بگوید که ما هم زندگی را می‌دزدیم. اصلاً غم یعنی از خدا زندگی را دزدیدن، رنجش. مولانا توضیح داده گفته ما ساحر هستیم، گره می‌زنیم، زندگی را فوت می‌کنیم، گره می‌زنیم، فوت می‌کنیم. یعنی چه؟ وقتی شما می‌رنجید چه چیزی را زندگی نمی‌کنید؟ خود زندگی را. چکار می‌کنید؟ در گره می‌گذارید. رنجش‌های ما همه گره‌های زندگی ما هستند، دردهای ما هر کدام گره هستند. این گره‌ها باید باز بشود. گفت غیر از دست خداوند کس دیگری نمی‌تواند باز کند، با فضاگشایی. پس

شما می‌گویید این قبض چیست؟ قبض دزدی زندگی.

چون بدین قبض، التفاتی کم کند

بادِ اصرار، آتشش را دم کند

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۵۷)

دزد مال مردم را می‌دزدد. دلش می‌گیرد، منقبض می‌شود. بعد می‌گوید بابا می‌گذرد دیگر، بالاخره یادش می‌رود. ما دزدی‌مان را کرده‌ایم، نمی‌توانیم ببریم پس بدهیم که! به قبض مرکزش، به گرفتگی مرکزش توجه نمی‌کند، یا اصلاً کم توجه می‌کند یا اصلاً توجه نمی‌کند. باد اصرار یعنی اصرار به دزدی، اصرار ما هم در ایجاد غم، برای خداوندی که بی‌نهایت زندگی است و می‌گوید این لحظه باید زندگی را به‌طور پُر باید زندگی کنی و هیچ چیزی را برای بعد نگذاری، آتش او را بیشتر می‌کند. پس دردهای ما می‌بینیم چرا بیشتر شده، برای این‌که اصرار کردیم در قبض. اگر در ده دوازده‌سالگی انبساط را به ما یاد می‌دادند، ما اگر منبسط می‌شدیم زندگی در درون ما را درست می‌کرد. قبض، قبض، قبض، قبض در نتیجه آتش غم ما بیشتر شد. آتشش را دم کند یعنی بیشتر می‌شود، شعله‌ورتر می‌شود. پس می‌بینید که روزبه‌روز غم‌های ما بیشتر شده.

قبض دل، قبض عوان شد لاجرم

گشت محسوس آن معانی، زد علم

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۵۸)

دارد دزد و پلیس و این‌ها را دارد مثال می‌زند که ما برگردیم به خودمان. ما هم که زندگی را می‌دزدیم، دچار قوانین قضا می‌شویم. زندگی یا خدا اجازه نمی‌دهد ما برنجیم و زندگی را به تله بیندازیم، برای این‌که ما را فلج می‌کند. ما این را نمی‌دانیم. ما به دیگران درد می‌دهیم. از نظر زندگی درد دادن به دیگران قدغن است و دردکشیدن خود هم قدغن است و رنجیدن قدغن است. برای این‌که هر لحظه زندگی را ما می‌دزدیم. می‌گوید وقتی یک دزد اصرار کند چه می‌شود؟ بالاخره پلیس می‌آید. عوان یعنی پلیس، پاسبان، مأمور اجرای حکم. قبض دلش به او می‌گوید این کار را نکن. وقتی گوش نکرد بالاخره پلیس می‌آید دستگیرش می‌کند، می‌شود قبض عوان و آن معانی که در دلش بود، قبض بود آشکار می‌شود. ما هم دلمان می‌گیرد، وقتی دلمان می‌گیرد زندگی به ما می‌گوید که دلت گرفته که دلت را باز کنی، بگذاری من بیایم. دلت گرفته یعنی یک چیزی دزدیدی، هم‌هویت شدی گذاشتی مرکزت. اصلاً هم‌هویت‌شدن یعنی دزدیدن. یعنی چه هم‌هویت‌شدن؟ چه لزومی دارد که ما چیزها را بگذاریم مرکزمان در حالی‌که خدا را می‌توانیم بگذاریم؟ «گشت محسوس آن معانی زد علم»، زد علم یعنی آشکار شد، نشانه



زد، جلوه کرد. پس می‌بینید که دزد اصرار کرد، پلیس گرفت، ما هم اصرار کردیم در همانیدن و رنجیدن و درد ایجاد کردن، بالاخره نتایجش آشکار شد. یکدفعه می‌بینیم که اعمال ما، فکرهای ما پر از درد است. فکرهای ما و اعمال ما و آن چیزی که در بیرون درست می‌کنیم، آن‌ها همه پر از درد هستند. شما نگاه کنید که ما ازدواج می‌کنیم، رابطه‌مان پر از درد است. بچه‌دار می‌شویم، بچه‌مان را با درد بزرگ می‌کنیم، پر از درد است. کار داریم، پر از درد است، زندگی ما در روز دردهای مختلف دارد. چرا؟ برای این‌که به قبض دلمان توجه نکردیم. خداوند می‌گفت نمی‌توانی همانیده بشوی یا از من زندگی را بدزدی، این لحظه باید زندگی را پُر زندگی کنی. من فراوانی هستم، من بی‌نهایت هستم. من می‌خواهم تو خوشبخت‌ترین باشی. روزبه‌روز باید خوشبخت‌تر و شادتر بشوی. شادی من بی‌نهایت است. من تو را خلق کردم شاد بشوی، خوشبخت بشوی، نه غمگین بشوی. تقصیر خودت است و این‌قدر به تو درد می‌دهم تا بفهمی داری اشتباه می‌کنی. ولی ما اشتباهمان را نمی‌خواهیم بفهمیم، مگر از این بیت‌ها ما را بیدار کند.

غصه‌ها زندان شده ست و چارمیخ

غصه بیخ است و پروید شاخ بیخ

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۵۹)

چارمیخ یک نوع شکنجه هست. می‌گویند که پلیس او را می‌برد به چارمیخ می‌کشد، دزد را، زندگی، هم ما را. غصه‌های ما تبدیل می‌شود به زندان. می‌بینید که ما در زندان غم‌هایمان هستیم و می‌خکوب شدیم به روی تخته من‌ذهنی به‌صورت هشجاری. تا موقعی که غصه ریشه هست، الآن ببینید فکرهای ما و عمل‌های ما از دردهای من‌ذهنی می‌آید بالا. غصه ریشه هست و ریشه هم همیشه شاخ می‌رویاند. درخت را دیدید اگر ریشه داشته باشد شاخه از آن بیرون می‌آید. می‌خواهد بگوید که ما یک مایع پستی پیدا کردیم به نام همانیدگی و قسمتی از آن درد هست و دلمان گرفت اول، توجه نکردیم، زندگی را دزدیدیم، حالا زندگی ما را به چارمیخ کشیده، برای این‌که همان دزدی‌ها شده مرکزمان و شاخش الان بیرون زده. شما می‌بینید هم تن ما خراب شده یا دارد می‌شود، هم حوصله نداریم، حال نداریم، انرژی نداریم، قدرت نداریم، هدایت نداریم، امنیت نداریم، با هم رابطه خوبی نداریم، در واقع هر فکری می‌کنیم و عملی می‌کنیم یک جوری با درد همراه هست. این دردهایی که بیرون می‌آید آشکار می‌شود مثل خشم ما، مگر خشمگین نمی‌شویم، مگر ایراد نمی‌گیریم، مگر انتقاد نمی‌کنیم، مگر ستیزه نمی‌کنیم، مقاومت نمی‌کنیم؟ این‌ها همین شاخ و برگ‌های ریشه غصه است دیگر. غصه بیخ است، همان غصه و غمی که بیت اول غزل داشت.

بیخ پنهان بود، هم شد آشکار قبض و بسط اندرون، بیخی شمار

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۶۰)

بیخ پنهان بود، ریشه پنهان بود، الان آشکار شده. ده دوازده سالگی این ریشه پنهان است. یواش یواش دلش تنگ می‌شود، دل می‌گیرد. همه این‌طور هستند، ما هم این‌طور بودیم. باشد دردها را جمع می‌کند، جمع می‌کند، جمع می‌کند، جمع می‌کند، یک‌دفعه خشمگین می‌شود، استرس می‌آید ناراحت می‌شود، با هر برخوردی دعوا می‌کند، حسود می‌شود، آشکار می‌شود. اولش پنهان است. الان می‌گوید منقبض شدن و منبسط شدن را تا ریشه بشمار. حالا فن این است که شما منبسط شوید.

حکم حق گُسترد بهر ما بساط که بگویند از طریق انبساط

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۷۰)

نه از طریق انقباض.

چونکه بیخ بد بُود زودش بزَن تا نرُوید زشت‌خاری در چمن

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۶۱)

وقتی بیخ درد داری، بیخ همانندگی داری فوراً بکن آن را. یواش‌یواش قیچی کن بعد برس به ریشه، از ریشه بکن. تا در چمن تو یک خار زشت نرُوید، در واقع در چمن خدا می‌روید. نگاه کنید که همه انسان‌ها در یک فضای عدم به‌صورت خار هستند، همه نه، بیشترشان، آن‌هایی که من‌ذهنی دارند، فضای درد دارند. شما تجسم کنید یک فضای لایتناهی یکتایی هست، در این‌جا انسان‌های من‌ذهنی همراه با درد به‌صورت خار زشت در چمن خدا در آمده‌اند، این رواست؟ نه.

خیلی جالب است که نمی‌دانم تجربه کردید یا نه. یک درخت بزرگی بود در حیاط ما که خیلی بزرگ بود این‌جا و من می‌خواستم این درخت را که دیگر خیلی می‌خواست همه جا را خراب کند به‌اصطلاح آن را بکنیم و همه‌اش مانده بودم که چه‌جور ممکن است، که چه کسی می‌خواهد این کار را بکند. بالاخره یک عده‌ای آمدند که متخصص این کار بودند، یواش‌یواش می‌رفتند از بالا این‌ها را بریدند تکه‌تکه، تکه‌تکه و آرام آرام با طناب دادند پایین. بعد رسیدند به شاخه‌های کلفت‌تر خیلی سنگین بود.



آن‌ها را هم بریدند تکه‌تکه آوردند. بعد ساقه را بریدند تکه‌تکه، بعد رسیدند به ریشه، از ریشه یواش‌یواش درآوردند. یک‌دفعه درنیاوردند. شما همین‌طور باید، شما می‌بینید که مثلاً شاخه‌های حسادت‌تان که درخت زشت است قسمتی از این خار است. این خار ما در واقع خار بزرگی است، یک درخت است. درخت درد ما درخت معمولی نیست، یک بته نیست که شما بگویید من کردم تمام شد نه. ما یک درختی کاشتیم درونش حسادت هست، درونش خشم هست، ترس هست، سیری‌ناپذیر هست، حرص هست و بقیه دردهای من ذهنی، شاخه‌های مختلفی دارد. یکی‌یکی این‌ها را از بالا باید ببرید ببرید یعنی روزبه‌روز سعی کنید حسادت کمتر کنید، حسادت کمتر کنید، در فرصت‌های مختلف این‌ها را بچینید بچینید، بعد بیایید ساقه‌اش را بگیرید، بالاخره بیایید به ریشه‌اش، از ریشه بکنید. و این همه‌اش این جور چیدن‌ها با فضاگشایی هست. خودش دارد می‌گوید.

قبض دیدی، چاره آن قبض کن

زانکه سرها جمله می‌روید ز بن

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۶۲)

شما اگر در خودت قبض دیدی باید با فضاگشایی چاره آن را بکنی. اگر دیدی مقاومت می‌کنی، منقبض می‌شوی؛ این‌ها رفتارهای شرطی‌شده است؛ باید خودتان را زیر نورافکن قرار دهید، قبض می‌شوید، منقبض می‌شوید، منقبض می‌شوید، با فضاگشایی چاره‌اش کنید با انبساط. انبساط ما را از جنس خدا می‌کند.

برای این‌که سرها همیشه از ریشه می‌آید اگر منقبض شوید مطمئن باش که این بن، این ریشه که مایه بد است همین مایه خار است، درخت خار است و در غزل می‌گفت این فرومایگی است. بله مایه بد است از آن چیز بد می‌روید. چاره‌اش را باید بکنید. چاره‌اش فضاگشایی هست. و شما می‌بینید، آتارش را در بیرون می‌بینید. شما می‌بینید که درد هست در شما. چاره‌اش را شما باید بکنید، شما هم باید بکنید. ننشینید یکی بیاید دردهای شما را چاره کند. شما باید چاره کنید. با استفاده از مولانا و فضاگشایی.

بسط دیدی، بسط خود را آب ده

چون برآید میوه، با اصحاب ده

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۶۳)

اگر بسط دیدی می‌بینید که منبسط می‌شوید به‌به‌به در این صورت به این بسط آب ده.



یعنی بسط همه‌اش آب زندگی را می‌آورد، آب حیات را می‌آورد به زندگی شما و این بسط را ادامه بده با آبی که از آن طرف می‌آید، با خردی که از آن طرف می‌آید، با آرامشی که از آن طرف می‌آید، با هدایتی که از آن طرف می‌آید، با قدرتی که از آن طرف می‌آید. شما این را گسترش بده. وقتی میوه می‌دهد، بسط میوه می‌دهد، میوه‌اش شادی است، میوه‌اش ساختارهای نیک است، میوه‌اش رابطه بی‌درد است، میوه‌اش بی‌انتظاری است، بی‌توقعی است، میوه‌اش فکرهای خوب است. فکرهای سازنده است، فکرهای خلاق است، فکر خلاق از آن طرف می‌آید. شما الآن برای این موقعیت فکری می‌کنید. اصطلاح خطیب با بلاغت را گفت. وقتی فضا را باز می‌کنید زندگی با بلاغت خودش فکر عالی را به ذهن شما می‌نویسد. میوه که می‌آید به صورت فکر خلاق به دیگران هم بده، به دوستان هم بده. این بیت را بارها خوانده‌ایم.

چونکه غم بینی، تو استغفار کن

غم به امر خالق آمد، کار کن

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۸۳۶)

وقتی غمی می‌بینی تنها کاری که باید بکنی معذرت‌خواهی است، توبه است. از چه چیزی؟ از این‌که آن کاری که می‌کنی، آن همانندگی در مرکزیت این را به وجود می‌آورد تو باید برگردی به این لحظه و از خدا معذرت بخواهی، ببخشید من به جای تو یک جسم را گذاشتم در مرکز، الآن متوجه شدم برمی‌دارم. و این غم به امر خدا آمده است. تو باید کار کنی. کار هم تعریف دارد. کار همین انبساط است. در مراحل اولیه کار انبساط است. وقتی شرح و انبساط در مرکز شما ایجاد شد، کار آن موقع آوردن خرد زندگی به این جهان است. کار آن موقع سطل به سطل از فضای یکتایی خرد و عشق و زیبایی و هزارتا چیز دیگر را می‌آوری به این جهان می‌ریزی. اصلاً ما برای این کار آمده‌ایم. گفت همه منتظر هستند. همه منتظر هستند اول کمک می‌کنند ما به حضور زنده شویم، به بی‌نهایت او زنده شویم بعد که:

غیر نطق و غیر ایما و سِجِلِّ

صد هزاران ترجمان خیزد ز دل

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۲۰۸)

غیر از حرف زدن، غیر از ایما و اشاره، غیر از نوشتن، هزار جور برکت از مرکز ما ساطع می‌شود در این کائنات و گفت منتظر هستند این را بگیرند. در غزل داشتیم. اما مشتری غم ما کیست؟ مشتری غم ما می‌گوید خداست. او از ما می‌خرد شادی را می‌دهد. مشتری همانندگی‌ها کیست؟ خداست. برای این‌که او این کار را کرده. آورده ما را همانیده کرده بعد خودش



هم بلد است همانندگی‌ها را کنار بزند. منتها از وقتی ما همانیده شده‌ایم، عقل همانندگی‌ها را به خودمان مسلط کرده‌ایم و پیشوای خودمان کرده‌ایم این غلط بوده، آن دید غلط بوده. یک دید را به ما ندادند که این دید همانندگی‌ها موقت است. هیچکس به ما نگفته که شما می‌آیید همانیده می‌شوید با این چیزها، آن دید و عقلی که پیدا می‌کنید خیلی جدی نباشید. و این موقعی صورت می‌گرفت که جامعه و مخصوصاً خانواده عشقی می‌شد. یعنی مادر و پدر در بچه‌شان عشق و یا زندگی را شناسایی می‌کردند. در بچه دوساله، سه‌ساله، چهارساله ضمن این‌که به او چیزهای این جهانی را یاد می‌دادند با ارتعاش به زندگی به او حالی می‌کردند که تو اصلت همان ارتعاش به زندگی است. این چیزهایی که ما می‌گوییم این‌ها حرف است. توجه می‌کنید؛ این‌ها را هم‌هویت خواهی شد. یک‌جور خاص خواهی دید، آن دید که برحسب چیزها می‌بینی، یک موقع خشمگین می‌شوی؛ یک موقع حسود می‌شوی؛ یک موقع خودت را مقایسه می‌کنی، این‌ها مال من‌ذهنی است. این دید اصلی و عقل اصلی تو نیست. عقل اصلی تو این است که الآن ما داریم مرتعش می‌کنیم. ما هم به آن عقل مجهز هستیم. همان عقلی که می‌خواهیم تو هم به آن زنده بشوی، از آن استفاده کنی، نه این حرف‌ها و چیزهایی که ما می‌گوییم. حرف‌هایی که ما می‌زنیم با ذهن‌مان، براساس همانندگی‌ها، این‌ها را جدی نگیر. این‌ها را به ما نگفتند، گفتند آن چیزی که تو می‌بینی همان درست است. بعد هرکدام از ما هم ماشاء الله پیغمبر شده‌ایم. هیچکس شکی به خودش نمی‌کند که ممکن عقلش درست نباشد، فکرش درست نباشد.

اگر ز بسیط زمین عقل منعدم گردد

به خود گمان نبرد هیچکس که نادانم

(سعدی، گلستان، باب هشتم در آداب صحبت)

به قول سعدی می‌گوید: اگر از روی زمین عقل را بردارند اصلاً یک ذره هم عقل نماند هیچکس به خودش شک نمی‌کند، گمان نمی‌برد که نادان است.

مشتری کو سود دارد، خود یکی ست

لیک ایشان را در او ریب و شکی ست

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۴۶۱)

یک مشتری فقط داریم که من ذهنی‌مان را بفروشیم و آن خداست. اما ما در او گمان و شک داریم. ما او را به‌صورت جسم می‌شناسیم. خدای واقعی را در بچگی با عشق به ما یاد ندادند که به‌صورت فضای گشوده‌شده و شرح صدر بشناسیم.



از هوای مشتری بی‌شکوه مشتری را باد دادند این گروه

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۴۶۲)

ما فکر می‌کنیم مشتری‌های ما مردم هستند باید همانندگی‌هایمان را بفروشیم به آن‌ها پز بدهیم. نه این‌ها مشتری‌های بی‌شکوه هستند. و ما به‌خاطر این مشتری‌های بی‌رونی بی‌جلوه و شکوه، بی‌رونی، مشتری اصلی را بر باد داده‌ایم چرا؟ فکر کرده‌ایم او جسم است، آن هم جسم است. ما به او هم خودمان را نشان می‌دهیم، با مخالفت، با قضا در این لحظه به خداوند می‌گوییم من عاقل‌تر از تو هستم. حالا شما ببینید این چقدر غلط است.

مشتری ماست الله اشتری از غم هر مشتری هین برتر آ

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۴۶۳)

مشتری همه ما انسان‌ها فقط خداست. تو از فکر مشتری‌های دیگر بالاتر بیا. به فکر آن‌ها نباش. و این می‌دانید که این آیه را بارها نشان داده‌ایم.

کسی که فرموده است: «خداوند می‌خرد»، مشتری ماست، به‌هوش باش از غم مشتریان فاقد اعتبار بالاتر بیا. بله این الله اشتری همین است.

«إِنَّ اللَّهَ اشْتَرَى مِنَ الْمُؤْمِنِينَ أَنْفُسَهُمْ وَأَمْوَالَهُمْ بِأَنْ لَهُمُ الْجَنَّةَ يُقَاتِلُونَ فِي سَبِيلِ اللَّهِ فَيَقْتُلُونَ وَيُقْتَلُونَ...»

«خداوند، جان و مال مومنان را به بهای بهشت خریده است...»

(قرآن کریم، سوره توبه (۹)، آیه ۱۱۱)

یعنی چه؟ یعنی شما من‌ذهنی‌تان را بدهید فضای بی‌نهایت به شما بدهم. من‌ذهنی‌که مرکز شماست بدهید برود، قانون جبران است، خداوند خودش را بگذارد مرکز شما. بی‌نهایت فضاگشایی، بی‌نهایت عقل، بی‌نهایت حس امنیت، بی‌نهایت شادی، بی‌نهایت هدایت، بی‌نهایت فراوانی، بی‌نهایت قدرت، به‌شرطی‌که من‌ذهنی را بدهید برود. جان و مال، نه این‌که شما بیاید پول‌تان را بدهید به خداوند یا جان‌تان را بدهید برود. جان ذهنی‌تان را، من‌ذهنی‌تان را، همانندگی‌هایتان را. اصلاً پول‌تان را می‌توانید نگه دارید فقط همانندگی‌هایتان را ببندازید دور، با پولتان همانند نشوید. می‌توانید؟ بله اگر فضا را باز کنید او به



شما کمک می‌کند. امروز گفت فقط او نیست، همه کائنات به خدمت شما درمی‌آید. غزل امروز به ما گفت اگر شما فضا را باز کنید، مرکزتان را عدم کنید، هزاران تا کمک پیدا می‌کنید. اگر منقبض بشوید هزاران تا ضدکمک پیدا می‌کنید.

مُشتریِ جُو که جُوِیانِ تو است

عالمِ آغاز و پایانِ تو است

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۴۶۴)

تو مشتری‌ای را پیدا کن، جست‌وجو کن، پیدا کن، این مشتری همان خود زندگی‌ست که او ما را دارد جست‌وجو می‌کند. زندگی، خداوند هر لحظه دنبال ماست. انواع و اقسام قصه‌ها هست در مثنوی که یک باز شاه فرود می‌آید در خانه پیرزنی، پیرزن غذای تُتماج می‌پزد، یعنی غذایی که اصلاً هیچ ارزش غذایی ندارد. باز هم ما هستیم، و این آش تُتماج همین همانیدگی‌هاست، همین خوشی‌های این جهان است، همین برتری‌جویی نسبت به دیگر انسان‌ها؛ خوشی حاصل از تجسم این‌که این قدر پول دارم، این قدر سواد دارم، این قدر برترم، این مقام را دارم، این خوشی‌ها همه همان آش تُتماج است. این باز می‌آید این پیرزن برمی‌دارد بال‌هایش را می‌چیند، ناخن‌هایش را می‌گیرد، یعنی ما را. پیرزن همین دنیا است ولی شاه دنبال بازش است. شاه یعنی خدا دنبال ماست. می‌آید بازش را پیدا می‌کند. یک جایی فرود می‌آید در مملکت جفدان. جفدان همین من‌های ذهنی هستند، یک باز، جفدان می‌گویند آمده است این‌جا توطئه کند و شاه بشود و چیزهای خوب ما را بخورد. می‌گوید بابا من کاری به شما ندارم. جفدها توطئه می‌کنند. جفدها من‌های ذهنی هستند. این تمثیل نشان می‌دهد که انسانی وقتی می‌خواهد به حضور برسد یا رسیده بقیه من‌های ذهنی مخالفت می‌کنند.

آن قصه هم خیلی جالب است حالا ما ادامه بدهیم. می‌گوید: شما یک مشتری‌ای بجو که می‌داند اولت چه بوده و آخرت چیست، این خود زندگی‌ست. می‌دانیم که اولش از جنس او بوده‌ایم، قبل از ورود به این جهان از جنس او بوده‌ایم، وارد ذهن شده‌ایم و من‌ذهنی درست کرده‌ایم. و اگر من‌ذهنی را متلاشی کنیم و از درون آن بیرون بیاییم دوباره آن هستیم. پس ما در من‌ذهنی پایان‌مان را نمی‌دانیم. ما به‌غیر از جسم نمی‌توانیم ببینیم، ولی خود زندگی می‌داند که آغاز ما اوست که ما از جنس او هستیم، پایان‌مان هم اوست، هُوَ الْأَوَّلُ وَالْآخِرُ، اول و آخر ما اوست، ولی این وسط گیر کرده‌ایم ما و نمی‌فهمیم این گیر را چه‌طوری برطرف می‌کنند. این گیر با آوردن خود زندگی به مرکز ما فیصله پیدا می‌کند. برای جوانان هرچه زودتر. برای بچه‌ها که حالا معمول است الآن دارند شعرهای مولانا را می‌خوانند، آن‌ها من‌ذهنی قوی و دردهای زیاد انباشته نمی‌کنند. حالا ما خواهیم دید. پدر و مادری که به بچه‌هایشان شعر مولانا یاد می‌دهند خودشان مجبورند این شعرها را یاد بگیرند و آن‌ها



به زندگی ارتعاش می‌کنند. این بچه‌ها خودشان از جنس زندگی هستند. یک بچه دوساله، سه‌ساله خودش از جنس زندگی‌ست، بازیگوش است، اصلاً کاری به این جهان ندارد. ما یواش‌یواش این را در قالب من‌ذهنی و دردها می‌اندازیم. در واقع ما به بچه‌هایمان یاد می‌دهیم که درد اصل است، همانیگی اصل است، من‌ذهنی اصل است، مقایسه اصل است که غلط است.

هین مَکَش هر مُشتري را تو به دست

عشق‌بازی با دو معشوقه بد است

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۴۶۵)

یعنی تو هر مشتری را طرفش نرو و لمس نکن. هر مشتری یعنی مشتری‌های بیرون. تو با دوتا معشوقه نمی‌توانی عشق‌بازی کنی. هم با این جهان، هم با خدا! باید انتخاب کنی. نمی‌توانی این جهان را بگذاری مرکزت. اگر خواهی با این جهان عشق‌بازی کنی باید این جهان را بگذاری مرکزت. در این‌صورت دیگر با خدا نمی‌توانی عشق‌بازی کنی. باید مرکزت را عدم کنی، عشق‌بازی با این جهان را بگذاری کنار، فقط با خدا عشق‌بازی کنی.

مُشتري را صابران دریافتند

چون سوی هر مشتری نشتاافتند

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۴۷۰)

مشتری را فقط صبرکنندگان پیدا کردند. فضا را باز کردند، صبر کردند، شکر کردند، مشتری اصلی را که خدا بود پیدا کردند و وقتی فضا را باز کردند، صبر و شکر کردند، مرکزشان عدم بوده، سوی مشتری‌های این‌جهانی نرفتند. و این بیت از دفتر پنجم می‌گوید که:

آنکه گردانید رُو زان مشتری

بخت و اقبال و بقا شد زو بری

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۴۷۱)

هر کسی همانیگی‌ها را گذاشت مرکزش و مرکزش را عدم نکرد بنابراین از مشتری خداوند رویش را برگرداند، در این‌صورت هم بخت، هم اقبال، این شانس که چیزهای خوب برایم اتفاق بیفتد و هم بقا، بقا به او، فنا شدن و آمدن به این لحظه ابدی و ساکن شدن در آن، از او دور شد، برکنار شد. دیگر واضح است دیگر. حالا شما می‌خواهید مرکزتان را عدم کنید، فضا را باز کنید؟ یا می‌خواهید بخت و اقبال و حتی بقا در این جهان، این بقا، بقای جاودانه هست.



ما آمدیم در این جهان به بی‌نهایت او و ابدیت او زنده شویم و در این لحظه ابدی ساکن شویم و به بقای جاودانه برسیم. به این‌که نمی‌رسیم هیچ، بقای این جسم را هم به خطر می‌اندازیم. شما نگاه کنید ببینید انسان‌ها آیا تا آخر عمرشان واقعاً سالم می‌مانند؟ یا دچار امراض مختلف می‌شوند؟ خودتان جواب دهید، این به این علت است، برای این‌که از آن مشتری در همان ابتدای زندگی رو برمی‌گردانند. تا آخر خودشان را به خطر می‌اندازند. امروز گفت حزم را تو سوءظن بدان،

حَزْمُ سَوْءِ الظَّنِّ كَفْتَهَسْتَ أَنْ رَسُولَ

هَر قَدَمٍ رَا دَامَ مِی‌دَانَی فُضُولِ

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۶۸)

ای یاهوگو، هر قدم را دام می‌دان. در این صحرا، گستاخانه نرو، آن بُز کوهی دود که دام کو؟ ما مثل بز کوهی در صحرا می‌دویم که دام کو؟ یواش‌یواش دام به گردن ما می‌افتد، بخت و اقبال، حتی بقای جسم ما هم به خطر می‌افتد.

خداى داد شما را يکى نظر که مپرس

اگرچه زان نظر این دم به سُکر بی‌خبرید

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۵۴)

این بیت دوم بود. گفت که خداوند به ما نظر داده که از ذهن استفاده نکنیم. من وقتی می‌گویم از ذهن استفاده نکنیم، یعنی از فهمیدن ذهن استفاده نکنیم. ما نمی‌توانیم برویم در من‌ذهنی اقامت کنیم، در ذهن، توجه کنید کسی که در ذهن زندگی می‌کند حتماً من‌ذهنی دارد. وقتی می‌گوییم ذهن، زندگی در ذهن، کسی نگوید ذهن چیز بدی است؟ نه، نه ذهن چیز بدی است، نه فکر کردن چیز بدی است.

ولی فکر کردن دو جور است. فکر کردن برحسب من‌ذهنی و زندگی کردن در ذهن این خطرناک است. فکر کردن براساس مرکز عدم، خلاقانه فکر کردن، فکرهای جدید کردن، برای هر وضعیتی فکر خوب و کارساز آن را کردن، امروز گفت خطیب تو بسیار بلاغت دارد، سخنران ما که ماه است، بلاغت تمام دارد. می‌داند چه حرفی را کجا می‌زنند، در کدام وضعیت چه حرفی را می‌زنند، چه فکری را به ذهن ساده‌شده ما بنویسد، در چه وضعیتی، با مرکز عدم می‌شود از عهده چالش‌ها برآمد، برای این‌که آن سخنران که خود زندگی است بلاغت کامل دارد. موقعیت‌ها را می‌فهمد، سخن را برحسب موقعیت می‌زند. مثل من‌ذهنی نیست که نداند کی باید حرف بزند، نه زمانش را درست می‌شناسد، نه مکانش را درست می‌شناسد، اگر زمان را درست می‌شناخت که نمی‌رفت به زمان مجازی گذشته و آینده، مثل خروس بی‌محل است. در این لحظه هست، یک‌دفعه



می‌بینید فکر بیست سال پیش را می‌کند ناراحت می‌شود، این خروس بی‌محل است، نمی‌تواند بفهمد بیست سال پیش تمام شده است، این لحظه برای خودش زندگی است.

چون نپرسی زودتر کشف شود

مرغ صبر از جمله پَران‌تر بُود

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۸۴۷)

در کار معنویت اگر معنویت را به ذهن درنیاوری و سؤال نکنی که به من بگویند که من به زندگی زنده شدم، به حضور رسیدم، کی می‌رسم، من عجله دارم، من بهتر از دیگران هستم، اگر یکی در یک سال به حضور می‌رسد من یک ماهه می‌رسم، این‌ها را بگذار کنار، نه، نپرس، هیچ سؤالی نکن. اصلاً در این راه سؤال بنیان مسئله و درد است، من نمی‌گویم سؤال نکنید که من می‌دانم یا نمی‌دانم. شما اگر متوجه نیستید این موضوع را، بعدها خواهید فهمید و خواهید دید که سؤال در کار معنوی اساس مسئله‌سازی است، اساس درد است، ببینید مولانا چه می‌گوید. اگر نپرسی، زودتر کشف می‌شود که این خاصیت عدم‌بین و سکوت‌شنو در شما کجاست، چه‌جوری باز می‌شود. شما سؤال نکنید یک‌دفعه می‌بینید او خودش را نشان داد. سؤال کنید ذهن فعال می‌شود، سؤال مال ذهن است. شما صبر کنید، فضا را باز می‌کنید، صبر می‌کنید، می‌گوید مرغ صبر از همه ابزارها بهتر کار می‌کند.

ور بپرسی دیرتر حاصل شود

سهل از بی‌صبریت مشکل شود

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۸۴۸)

اگر بپرسی، زندگی را به ذهن ببری، خدا از جنس چه هست؟ خدا عادل است یعنی چه؟ این‌ها را نمی‌توانی جواب بدهی. عدالت و دادگری در شما کار می‌کند در صورتی‌که از جنس او بشوید. وگرنه باید منقبض بشوی یک‌سری قوانین را رعایت کنی. تازه نمی‌توانی بفهمی که این قانون واقعاً به این مورد چه‌جوری اعمال می‌شود، برای این‌که شما آن هوش دیدن وضعیت و آن بلاغت را نداری.

اصلاً با من‌ذهنی عدل و دادگری معنی ندارد و اگر معنی داشته باشد فقط می‌رسد به یک‌سری قوانین خشک، یک‌سری حالا نیمه‌کاره دارند اجرا می‌کنند، ولی معلوم نیست که چه‌جوری دارند اجرا می‌کنند. ولی در فضای گشوده‌شده و با دید عدم، قوانین دیده می‌شود. ارتباطش و درجه مفید بودنش و این‌که چه قانونی در کجا چه‌جوری اعمال بشود خودش را به ما نشان می‌دهد؛



پس می‌گوید این کار آسانی است. یعنی از من‌ذهنی تبدیل شدن به این فضای گشوده‌شده و هشیاری را تبدیل کردن این کار آسانی است، «سهل از بی‌صبریت مشکل شود.» این بیت را داشتیم،

طَرَارِ خَلَعَتِ آن خوش‌نظر چو دیده شود

هزار جامه ز درد و دریغ و غم بَدْرِید

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۵۴)

می‌گوید اگر این لباس حضور، یک لحظه به تن تو پوشانده بشود و به‌وسیله آن خوش‌نظر یعنی نظر خدا، هشیاری عدم ببینی، در این صورت فوراً جامه‌های همانیدگی را می‌دری و دریغ هم می‌کنی، افسوس می‌خوری چرا زودتر این‌ها را من ندریدم. چرا زودتر همانیدگی‌ها را نینداختم. این ابیات را می‌خوانم،

ای خنک آن را که ببند روی تو

یا درافتد ناگهان در کوی تو

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۰۱)

می‌گوید خوشا به حال کسی که در اثر فضاگشایی روی تو را ببیند یعنی خودت را به او نشان بدهی. کی نشان می‌دهد؟ وقتی که شما با هشیاری نظر می‌بینید. وقتی خودش را نشان بدهد، خواهید دانست لزومی ندارد با ذهن بپرسید. یک عده‌ای می‌پرسند این پیغام مرا شما بخوانید ببینید من به حضور زنده شدم؟ نه، شما خودت خواهید دانست. این‌که از من می‌پرسی یعنی نشدی اصلاً وقتی می‌پرسی یعنی نشدی. یا ناگهان در اثر فضاگشایی و صبر و شکر و پرهیز یک‌دفعه در کوی تو بیفتد. یعنی هشیاری جسمی را بگذارد کنار و هشیاری نظر را به کار بگیرد.

بس بُدی بنده را کفی بِاللَّهِ

لیکش این دانش و کفایت نیست

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۹۹)

کفی بِاللَّهِ، یعنی خداوند کفایت می‌کند. می‌گوید وقتی ما فضاگشایی می‌کنیم در اطراف اتفاق این لحظه، برای بنده این فضای گشوده‌شده که خود خدا را می‌آورد مرکزش، کافی می‌بود. اما این فضاگشایی واقعاً کامل نیست. هنوز با دید همانیدگی‌ها ما عقل من‌ذهنی خودمان را رها نمی‌کنیم. ما این کفایت و این دانش و این تشخیص را نداریم که واقعاً خداوند کافی است. شما دارید؟ اگر می‌داشتید و اگر داشته باشید، همیشه با انبساط کار می‌کنید. اگر اعتماد دارید، می‌گویید که خداوند کافی هست،



پس شما هر لحظه منبسط شوید، هیچ موقع مقاومت نکنید و قضاوت نکنید. ولو این که اتفاقی که می افتد، به نظر ذهن شما، این به ضرر شما است، خیلی بد است که می گوید که کسی که فضا را گشوده برایش مهم نیست که چیزی را به دست آوردم یا نیاوردم، شما به عقل او و به قدرت او و به هدایت او متکی هستید، می گوید که این کافی هست برای من، اگر کافی هست پس دائماً فضا را باز کنید، مرکزتان را عدم کنید، اگر نیست پس شما اطمینان کافی به خدا ندارید، یعنی شما دانش و تشخیص من ذهنی تان را رها نمی کنید ولی یک تأمل بکنید آخر این تشخیص من ذهنی و عقل من ذهنی فکر نمی کنید خیلی ناقص است؟ اگر ناقص نبود که این همه درد نداشتید شما. اگر ناقص نبود که این همه مسئله ایجاد نمی کردید. روابطتان با مردم خراب نمی شد. حالا اگر به این نتیجه رسیدید که این دانش شما در من ذهنی و عقلتان ناقص است پس برگردید به این شعر دوباره، این شعرها را می توانید حفظ کنید. بله. این آیه قرآن است.

«وَاللَّهُ أَعْلَمُ بِأَعْدَائِكُمْ ۗ وَكَفَىٰ بِاللَّهِ وَلِيًّا وَكَفَىٰ بِاللَّهِ نَصِيرًا»

«خدا دشمنان شما را بهتر می شناسد و دوستی او شما را کفایت خواهد کرد و یاری او شما را بسنده است.»

(قرآن کریم، سوره نساء (۴)، آیه ۴۵)

قبول دارید؟ سوره نساء، آیه ۴۵. و این بیت براساس این آیه نوشته شده است.

بس بُدی بنده را کفَى بِاللَّهِ

لیکش این دانش و کفایت نیست

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۹۹)

چرا نیست؟ برای این که ما با دانش و عقل من ذهنی کار می کنیم و حاضر نیستیم آن را رها کنیم و عقل خدا را بگیریم. اگر عقل خدا را می خواهید که کائنات را اداره می کند باید تسلیم بشوید، به اتفاق این لحظه بله بگویید. بله، این چند بیت بسیار بسیار مفید هستند.

در حقیقت هر عدو داروی توست

کیمیا و نافع و دلجوی توست

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۹۴)

که ازو اندر گریزی در خلا

استعانت جویی از لطف خدا

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۹۵)



درحقیقت دوستان دشمن اند که ز حضرت دور و مشغول کنند

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۹۶)

می‌گوید: درحقیقت هرچیزی که با ذهنت فکر می‌کنی این دشمن است، مخصوصاً وضعیت‌های این لحظه در این صورت بدان که هر دشمن داروی تو است. چرا؟ در اطرافش فضا باز می‌کنی و خدا را می‌آوری به زندگی‌ات و این مثل کیمیا می‌ماند و به تو نفع می‌رساند و دلجویی می‌کند از تو. چرا؟ برای این‌که از این عدو، از این وضعیت بد، از این چالش می‌گریزی در فضای یکتایی، در فضای گشوده‌شده، خلا یعنی فضای گشوده‌شده، و از لطف خدا کمک می‌طلبی. ولی آن چیزهایی که ذهنت دوست دارد و چسبیدی به آن‌ها می‌گویی این‌ها دوست‌های من هستند و همانیده هستی با آن‌ها، مخصوصاً عقل من‌ذهنی این‌ها دشمن تو هستند. «درحقیقت دوستان دشمن‌اند» یعنی با هرچیزی که همانیده شدی و در مرکز تو است و به‌صورت فکر در سرت برمی‌خیزد یا منشأ فکرهای تو هستند این‌ها دشمن تو هستند. چرا؟ برای این‌که به آن‌ها مشغول می‌شوی و از خداوند دور می‌شوی. که ز حضرت یعنی حضرت باری‌تعالی. از درگاه خداوند تو را دور و مشغول به همانیدگی‌ها و آن چیزها می‌کنند ولی شما آن‌ها را دوست می‌دانید. باید این ابیات را یادداشت کنید و در خلوت زیاد بخوانید. بگذارید معنا در شما زنده بشود. و در داستان ایاز و سلطان محمود خواندیم که سلطان محمود یک گوهری را بیرون آورد، که سلطان محمود نماد خداوند هست در این‌جا و این گوهر من‌ذهنی است، داد به امیران و وزرا گفت: این را بشکنید. آن‌هایی که عاقل بودند نشکستند و این همین من‌ذهنی است. الان خداوند من‌ذهنی را به شما می‌گوید بشکنید متلاشی کنید، حیفتان می‌آید ولی داد به ایاز، ایاز شکست و فغان از آن وزرا و امیران برخاست که این خیانت است چون گوهر به این گران‌بهایی را شکست. آیا شکستن من‌ذهنی که این‌قدر می‌پرستیم ما و عقلش را دوست داریم و خودمان را عاقل می‌دانیم که خداوند می‌گوید بشکنید، شما می‌خواهید گوش بدهید یا می‌گویید حیف است؟ و در جواب ایاز این‌طوری می‌گوید، یعنی داریم ما به خودمان می‌گوییم، «ای نظرتان بر گوهر» یعنی بر من‌ذهنی، «بر شاه نه» یعنی به خدا نه، قبله‌تان غول است یعنی همین من‌ذهنی هست جاده و راه نه. جاده راه نه یعنی این جاده از درون با فضاگشایی آغاز می‌شود، یعنی بخواهید که بروید به خدا برسید باید از درون جاده را بگیرید ولی اگر شما از غول می‌پرسید، از من‌ذهنی می‌پرسید آدرس کجاست او آدرس غلط به شما می‌دهد. آدرس جسم را می‌دهد، جسم‌بین است ولی اگر شما به‌عنوان هشیاری و امتداد خدا دائماً به این من‌ذهنی نگاه می‌کنید خوب راهنمایی‌تان را از آن می‌گیرید، آن شما را به خدای جسمی هدایت می‌کند.

ای نظرتان بر گُهر بر شاه نه
 قبله‌تان غول‌ست و جادهٔ راه نه
 (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۰۷۷)

و بعد می‌گوید:

من ز شه بر می‌نگردانم نظر
 من چو مُشرک روی نآرم با حَجَر
 (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۰۷۸)

من از خداوندی که از درون خودش را در من زنده می‌کند نظرم را بر نمی‌گردانم، نمی‌دهم دست من‌ذهنی و همانندگی‌ها. من مانند یک کافر یا کسی که به خدا شریک قرار می‌دهد به سنگ نگاه نمی‌کنم، سنگ‌پرستی نمی‌کنم یعنی من‌ذهنی‌پرستی نمی‌کنم.

بی‌گُهر جانی که رنگین سنگ را
 برگزیند پس نهد شاهِ مرا
 (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۰۷۹)

چه جان بی‌عقلی است، چه جان بی‌گوهری است، چه جان بدون روشنایی و بی‌خردی است آن هشیاری که این هشیاری جسمی است که سنگ رنگین من‌ذهنی را انتخاب کند و آن موقع این خدا را کنار بگذارد. شما از این شعرها متوجه نمی‌شوید که ما تا حالا من‌ذهنی‌مان را پرستیدیم؟ و من‌ذهنی‌مان به‌جای خدا به یک خدای جسمی عبادت کرده؟ تمام عبادات ما با من‌ذهنی صورت گرفته؟ و ما سنگ‌پرست بودیم که سنگ رنگین همین من‌ذهنی هست؟

بی‌گُهر جانی که رنگین سنگ را
 برگزیند پس نهد شاهِ مرا
 (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۰۷۹)

آیا هر لحظه در اثر انبساط و فضاگشایی شما با خداوند در ارتباط بودید یا با من‌ذهنی‌تان؟ می‌شود که ما تا حالا در پرست و سنگ‌پرست و همانندگی‌پرست بوده باشیم؟ و در ذهن به یک خدای ذهنی عبادت کرده باشیم؟ دارد این‌ها را می‌گوید.

پشت سوی نُعبتِ گلرنگ کن عقل در رنگ‌آورنده دنگ کُن

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۰۸۰)

نُعبت یعنی اسباب‌بازی، بازیچه، بت یعنی من‌ذهنی. پشتت را بکن به آن، درست است که زیبا به‌نظر می‌رسد، گلرنگ است، رنگی است. همانندگی‌های مختلف داریم و همانندگی‌پرستیم ما، پشتت را بکن. چه‌جوری پشت می‌کنیم؟ فضاگشایی می‌کنیم در اطرافِ اتفاق این لحظه، تسلیم می‌شویم و عدم را می‌آوریم مرکزمان. وقتی با عدم می‌بینیم دیگر با من‌ذهنی نمی‌بینیم، پشتمان به این عروسک است و عقل خودمان را مبهوت آفریننده رنگ می‌کنیم آفریننده رنگ خدا است. ما حالا این عقلِ من‌ذهنی‌مان را واقعاً فدای عقل عدم می‌کنیم. شما باید یک روزی روزگاری بنشینید و با خودتان کنار بیایید، بگویید که این عقلی که من داشتم، عقل همانندگی‌ها بود برای من درد به‌وجود آورد، زندگی من را خراب کرد، بدن من را خراب کرد، از حالا به بعد من می‌خواهم تسلیم بشوم، فضا را باز کنم یک هشیاری دیگری بیاید، من می‌خواهم خدای واقعی را پیدا کنم، من می‌خواهم به او زنده بشوم، من می‌خواهم به مقصودی که برای آن آمدم که زنده شدن به خدای واقعی است برسم قبل از این‌که بمیرم.

اندرآ در جو سَبو بر سنگ زن آتش اندر بو و اندر رنگ زن

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۰۸۱)

بو و رنگ را می‌دانید یعنی چی. رنگ یعنی همانیدن با یک فکر یا یک چیزی، بو یعنی دردهای آن، هیجان‌ات آن. هر موقع با یک چیزی همانیده می‌شویم آن فکر که اعمال می‌شود به جسم ما، هیجان به‌وجود می‌آید. می‌گوییم جهان بو و رنگ، این جهان، جهان رنگ و بو است. ذهن جهان رنگ و بو است برای این‌که ذهن جای همانندگی و هیجان‌هایش است. ما از جنس هیجان و همانندگی نیستیم. می‌گویید بیا در جوی خدا که الان دارد رد می‌شود، شما فضا را باز می‌کنید این جوی خدا، آب حیات جاری می‌شود. این کوزه من‌ذهنی را بشکن، یعنی عقل را بریز. عقل همانندگی‌ها را بریز، همانندگی‌ها را بریز، دردها را بریز. بله؟ سبو را بشکن. کوزه را بشکن و هرچه که بو و رنگ بوده در این کوزه بریز یا آتش به آن‌ها بزن، «آتش اندر بو و اندر رنگ زن»

*** پایان بخش سوم ***



همان‌طور که ملاحظه فرمودید غزل شماره ۹۵۴ را برای‌تان خواندم و الآن برخی از ابیات آن غزل را تکرار می‌کنیم و ابیاتی از مثنوی و دیوان شمس برای فهمیدن معنای دقیق آن‌ها می‌خوانیم و این یکی از آن ابیات است.

ز دیده موی پُرست از دقیقه‌بینیها چرا به موی و به روی خوشش نمی‌نگرید

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۵۴)

و بیت می‌گوید که اگر ما در ذهن باریک‌بین بشویم و به جزئیات بپردازیم و به آن‌ها اهمیت بدهیم و آن‌ها را جدی بگیریم از دیدن روی معشوق، خدا و زنده شدن به آن محروم خواهیم شد. و این بیت را برای‌تان می‌خوانم از دفتر دوم بیت ۱۸، می‌گوید

بود آدم دیده نور قدیم موی، در دیده بُود کوه عظیم (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۸)

پس اصل آدم چشم نور قدیم است، نور خداست. نور قدیم یعنی نور ازلی، نور آست. انسان بنا به تعریف یک مرکز عدم دارد و همین‌طور که بارها نشان داده‌ام اول از جنس هشیاری است بعد مرکزش را عوض می‌کند، جسم می‌کند، بعداً مرکزش دوباره عدم می‌شود. این مرکز عدم، چشم در واقع نور ازلی است. اما موی که همان من‌ذهنی است در چشم خدا یا چشم انسان که به او زنده شده مثل موی است. و همین‌طور که گفتم یک مرضی هست به‌نام سَبَل که به‌موجب آن مو در چشم می‌روید و دردآور است و بالاخره ممکن است چشم را کور کند، کما این‌که این من‌ذهنی چشم عدم ما را کور کرده است. و پرداختن به جزئیات و جدی گرفتن این‌ها این خطر را دارد.

با این ابیات شما باید بتوانید اطلاعات ذهنی را سهل بگیرید. اگر تفاوتی بین شما و دیگری در آداب عبادت هست یا تفاوت‌های باوری هست، این‌ها را جدی نگیرید، برای این‌که اصل، ما آن نور قدیم هستیم. همه ما باید به خدا زنده بشویم و تفاوت‌های سطحی را داشته باشیم. اگر جزئیات این تفاوت‌های سطحی جدی باشد ما می‌افتیم به جدایی. همین‌طور داستان فلسفی منطقی مُسْتَهان که در دفتر دوم برای‌تان خواندم چند بیت خیلی گویاست که کسی که در من‌ذهنی‌اش در واقع فلسفی هست و منطق ذهنی خودش را دارد خوار و ذلیل هست. پس من‌ذهنی با جدی گرفتن جزئیات تبدیل می‌شود به فلسفی منطقی مُسْتَهان.

می‌گوید که در این چند بیت یک مقربیتی یعنی قرآن‌خوانی داشت این آیه را می‌خواند. و معنی این قصه این است که اگر یک انسانی مثل مولانا از شما بپرسد این آب زندگی شما زیر همانیدگی‌ها پنهان شده، این را که می‌تواند بیرون بیاورد؟ و اگر



یکی بشنود بگوید که این را با ابزارهای ذهنی با تیر و کلنگ می‌شود بیرون آورد در این صورت اشتباه می‌کند. و نتیجه داستان این است که شما باید اجازه بدهید که زندگی به شما کمک کند، آن هم با تسلیم و فضاگشایی و عدم کردن مرکز است. چند بیت می‌خوانم،

مُقریبی می‌خواند از روی کتاب مَأْوُكُمْ غَوْرًا، ز چشمه بندم آب (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۶۳۳)

می‌گوید قرآن‌خوانی از روی کتاب قرآن می‌خواند این آیه را که معنی‌اش این است که اگر سرچشمه آب را ببندم معنی‌اش این است که شما همانیده شوید خداوند می‌گوید من آب را می‌بندم. خوب چه کسی آب را باز می‌کند؟ باید خود خداوند باز کند ولی فلسفی می‌گوید من خودم با کلنگ می‌توانم. و مربوط به این آیه است آن جمله:

«قُلْ أَرَأَيْتُمْ إِنْ أَصْبَحَ مَأْوُكُمْ غَوْرًا فَمَنْ يَأْتِيكُمْ بِمَاءٍ مَعِينٍ»

«بگو اگر آبتان در زمین فرو رود چه کسی شما را آب روان خواهد داد؟ بگو اگر گردد آبتان در زمین نماند، چه کسی رساندتان به آب روان.»

(قرآن کریم، سوره ملک (۶۷) آیه ۳۰)

یعنی این‌که آب ما در زیر همانیدگی‌ها پنهان شده یا در همانیدگی‌ها پنهان شده، این را چه کسی تبدیل می‌کند به جوی آبی که دائماً از ما رد بشود؟ چهاربُعد ما را سیراب کند و به جهان برود.

فلسفی منطقی مُستهان می‌گذشت از سوی مکتب آن زمان (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۶۳۶)

فلسفی منطقی مُستهان یعنی کسی که در ذهنش فلسفه ساخته و منطق ذهن را دارد و بسیار ذلیل و خاک تو سر است. برای این‌که از ذهنش نمی‌تواند بیرون بیاید و عقل من‌ذهنی‌اش را دارد. «از سوی مکتب می‌گذشت» فرض کنید که مولانا این سؤال را از ما بکند، برای این‌که دو جور قرآن هستیم، یکی همین قرآنی که داریم، دومی همین‌طور که در مثنوی آمده هر انسانی یک قرآن است. و این قرآن را همین الآن شعرش را هم خواهیم خواند که خود زندگی، خود خدا باید بخواند. یعنی ما را باید او بخواند. ما نمی‌توانیم خودمان خودمان را بخوانیم. و این فلسفی منطقی مُستهان از آن‌جا رد می‌شد گفت که:

ما با زخم بیل و تیزی تبر آب را آریم از پستی زبر

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۶۳۸)

گفت ما بیل و تبر را بر می‌داریم و آبی که زیر زمین پنهان شده است را می‌آوریم بالا. یعنی از ابزارهای من‌ذهنی استفاده می‌کنیم.

شب بخفت و دید او یک شیرمرد زد طَبانچه، هر دو چشمش کور کرد

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۶۳۹)

پس بنابراین معنی‌اش این است که با این فکر وقتی ما به‌صورت فلسفی منطقی مُستهان جلو می‌رویم با ابزارهای ذهن می‌خواهیم آب را جاری کنیم در حالی‌که من‌ذهنی درست کردیم و با دید او می‌بینیم، و با ابزارهای او می‌خواهیم آب زندگی را جاری کنیم کار ما موفقیت‌آمیز نیست. بالاخره یک شیرمرد، یک مِشتی به ما می‌زند. طَبانچه یعنی مِشت یا سیلی و چشم‌مان کور می‌شود. یعنی به‌تدریج که این‌طوری جلو می‌رویم چشم عدم‌مان از طریق همانیدگی‌ها می‌بیند و کور می‌شود. و الآن می‌گوید که چشم کوری که از دیدن جزئیات و باریک‌بینی‌های فلسفی منطقی مستهان کور شده است، اگر می‌نالید و مُستغفر می‌شد نور چشمانش برمی‌گشت.

گر بنالیدی و مُستغفر شدی نور رفته از گرم، ظاهرشدی

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۶۴۲)

یعنی اگر ما الآن بدانیم و اقرار کنیم که همانیده شدیم و چشم‌مان کور شده درست نمی‌بینیم، و این دید غلط است و استغفار بکنیم، آموزش بخواهیم، برای این‌کار فضا را باز کنیم و عدم را بکنیم مرکزمان به‌جای همانیدگی این استغفار است دیگر، این معذرت‌خواهی از خدا که من اشتباه کردم، مرکز را جسم گذاشتم، الآن تو را می‌کنم مرکز. استغفار حتماً باید یک تبدیلی صورت بگیرد که مرکز ما عوض شود یعنی مرکز ما عدم شود. می‌گوید اگر مرکزش را عدم می‌کرد، فضاگشایی می‌کرد، نمی‌گفت با اسباب‌های من‌ذهنی موفق می‌شوم در این‌صورت نور رفته عدم دوباره به چشمانش باز می‌گشت، یعنی من‌ذهنی از بین می‌رفت و مرکزش عدم می‌شد.



لیک استغفار هم در دست نیست ذوقِ توبه نُقلِ هر سرمست نیست

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۶۴۳)

متأسفانه من‌های ذهنی عذرخواهی نمی‌کنند، اصلاً متوجه نمی‌شوند که غلط فکر می‌کنند. بنابراین استغفار در دسترس من‌های ذهنی نیست و ذوقِ برگشتن و توبه کردن و معذرت خواستن و به اشتباه پی‌بردن و فضاگشایی و عدم کردن مرکز، این ذوقی می‌خواهد که به‌دست سرمستانِ من‌ذهنی نمی‌افتد.

زشتی اعمال و شومیِ جُحد راه توبه بر دلِ او بسته بود

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۶۴۴)

می‌گوید زشتی اعمال من‌ذهنی و ناخجستگی ستیزه، ببینید چه می‌گوید، ستیزه جُحد یعنی ستیزه، مقاومت. این مقاومت با اتفاق این لحظه بسیار شوم است. برای این‌که ما را قربانی من‌ذهنی می‌کند و از جنس من‌ذهنی می‌کند. چه چیزی ما را از جنس من‌ذهنی می‌کند؟ مقاومت به اتفاق این لحظه. می‌گوید که ناخجستگی ستیزه با این لحظه راه توبه را بر دل این فلسفی منطقی مُستهان بسته بود.

دل بسختی همچو رویِ سنگ گشت چون شکافد توبه آن را بهر گشت

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۶۴۵)

متأسفانه دلش مثل سنگ سفت شد. آیا ما به این باریک‌بینی‌ها، جدی گرفتن افکار خودمان، جدی گرفتن تفاوت‌ها و بقیه چیزهایی که شما می‌دانید، ادامه می‌دهیم و دلمان مثل سنگ می‌شود. اگر سنگ باشد می‌گوید: توبه، سنگ را برای کشته‌های خدا چه‌طوری شخم می‌زند. سنگ را چه‌طوری شخم می‌زند. پس باید این‌قدر فضا را باز کنیم، باز کنیم، صبر کنیم که این سنگ نرم بشود. ما از این باریک‌بینی‌ها و دقیقه‌بینی‌ها و جدی گرفتن حرف‌ها و نوشته‌ها و این‌که این کلمه را نمی‌شود این‌جا گذاشت، این کلمه کفر است، این را بگذاری دین است، آن‌یکی کفر است، از این‌ها خیلی داریم. همین چیزها می‌بینید که در یک دین مذاهب مختلف به‌وجود آورده و اختلافات زیادی برانگیخته و این مذاهب دشمن هم شدند، در اثر همین باریک‌بینی‌هاست، وگرنه اگر فضا را باز می‌کردند، همه از جنس خدا می‌شدند، هیچ‌گونه اختلافی پیش نمی‌آمد.

بر تو آسان کرد و خوش، آن را بگیر

خویشتن را درمی‌فکن در زحیر

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۴۸۱)

زندگی گفته: مرا بگذار مرکزیت، و تمرکز کن روی من، من گشوده می‌شوم، منبسط می‌شوم و آسان می‌کنم و بی‌درد و خوش. «بر تو آسان کرد و خوش، آن را بگیر»، خودت را به زحمت و درد نینداز. راه من‌ذهنی در درد افتادن است، راه فضاگشایی آسان کردن راه است و ما راه آسان را می‌گیریم. و این بیت را داشتیم:

ز حرص خواجگی از بندگی چه محرومید

ز غورها همه پختید یا که کور و گرید؟

(مولوی، دیوان‌شمس، غزل شماره ۹۵۴)

از حرص رئیسی و نفوذ و قدرت از بندگی خدا محروم هستیم و ما از غورگی نپختیم، به پختگی نرسیدیم، بالغ نشدیم، هنوز غوره هستیم و در نتیجه کور و کر هستیم. این بیت را توجه کنید:

زان رهش دور است تا دیدارِ دوست

کو نجوید سر، رئیسیش آرزوست

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۵۲۸)

به این علت راه ما تا دیدار خدا دور شده که ما سر خدا را نمی‌خواهیم. سر خدا با فضاگشایی و آوردن عدم به مرکز ما به‌دست می‌آید. ما می‌خواهیم با من‌ذهنی رئیسی باشیم. خوب در نتیجه به دیدار دوست نائل نمی‌شویم، راهمان دور می‌شود. شما از خودتان بپرسید با من‌ذهنی رئیسی آرزویتان است، قدرت آرزویتان است، یا سر خدا را می‌خواهید؟ می‌خواهید عقل خدا که تمام کائنات را اداره می‌کند، با فضاگشایی مال شما هم بشود، در این صورت فضاگشایی و تسلیم را باید پیشه خودتان بکنید. این سه بیت را برایتان می‌خوانم از دفتر چهارم:

صوفیی از فقر چون در غم شود

عین فقرش دایه و مطعم شود

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۸۵۶)



وقتی صوفی فضا را باز می‌کند و چالش می‌آید، از فقر و فضاگشایی با غم برخوردار می‌کند، این فقرش، این فضای گشوده‌شده هم دایه می‌شود، پرورشش می‌دهد، هم غذایش می‌شود. «صوفی از فقر چون در غم شود»، یعنی وقتی چیزی را از دست می‌دهید شما یا به‌دست نمی‌آورید، فضا را باز می‌کنید، بنابراین آن فضای گشوده‌شده، آن فقر شما را پرورش می‌دهد و غذا می‌دهد.

زَانِكِه جَنْتِ از مَكَارِه رُسته است

رَحْم، قِسْمِ عَاجِزِي اِشْگِسته است

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۸۵۷)

برای این‌که بهشت از سختی‌ها روییده شده، یعنی هر چالشی که می‌آید، ذهن این را خیلی چالش می‌بیند و مسئله می‌بیند و می‌گوید چه می‌شود؟ می‌گوید که بهشت از سختی‌ها روییده شده است. البته این حدیث است. رحم هم قسمت چه کسی است؟ نصیب چه کسی است؟ کسی که فضا را باز می‌کند و نسبت به من‌ذهنی شکسته می‌شود، کسی که من‌ذهنی‌اش را کوچک می‌کند، می‌شکند و فضا را باز می‌کند، نمی‌گذارد به‌صورت ذهن بلند بشود و عقل خودش را به کار ببرد.

آن‌که سَرها بَشْکند او از عُلو

رَحْمِ حَقِّ و خَلْقِ نَاید سَوِي او

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۸۵۸)

یادمان باشد بیت‌مان راجع به خواجگی این جهان بود. گفت به‌خاطر خواجگی این جهان، شما از بندگی خدا محروم هستید. هرکسی که از شدت تکبر سرها را بشکند، این باید بداند که خواجگی این جهان را می‌خواهد، خداوند و خلق به او رحم نخواهند کرد. بیت کاملاً روشن است. و این بیت و بیت بعدی:

هر که داد او، حُسنِ خود را در مَزَاد

صد قِضایِ بَد، سَوِي او رُو نَهاد

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۸۳۵)

هر کسی زیبایی‌اش را، همانندگی‌اش را به دیگران نشان می‌دهد، در معرض فروش می‌گذارد، می‌گوید: آی مردم ببینید، من این هنر را دارم. ما در غزل داشتیم گفت هنر، بی‌هنری است. هرکسی یکی از همانندگی‌ها را به‌صورت مزیت می‌خواهد در معرض فروش بگذارد، مطمئن باشد که قضای بد بی‌شماری به‌سوی او رو خواهد نهاد. مشخص است؟



پس ما براساس یک همانندگی بلند نمی‌شویم بگوییم: آی مردم ببینید عقل مرا، دانش مرا، پول مرا، مقام مرا، و بقیه چیزها. شما بعید ندانید که خیلی از آدم‌ها که خدمت می‌کردند و واقعاً قصد خوبی هم داشتند، از همین طریق زمین خوردند. برای این‌که حسن خودشان را در معرض فروش گذاشتند. اگر طبق بیت‌های قبل فقر را پیشه می‌کردند، هیچ‌موقع نمی‌افتادند.

حیله‌ها و خشم‌ها و رشک‌ها بر سرش ریزد چو آب از مشک‌ها (مولوی، مثنوی، دفتر اول بیت ۱۸۳۶)

مشخص است دیگر، یعنی خشم‌های مردم، حیله‌های مردم و حسادت‌های مردم، همان‌طور که آب را از مشک می‌ریزند، بر سرش می‌ریزد.

دشمنان، او را ز غیرت می‌درند دوستان هم، روزگارش می‌برند (مولوی، مثنوی، دفتر اول بیت ۱۸۳۷)

از حسادت، دشمنان او را می‌درند و از بین می‌برند، دوستان هم می‌آیند و قتش را می‌گیرند. وقتش را تلف می‌کنند، لحظاته‌ش را خراب می‌کنند، می‌خورند. پس ما یاد می‌گیریم که دانش خودمان را به مزاد، در معرض فروش و پز قرار ندهیم، نه تنها دانش، هیچ چیزی مان را، که می‌توانیم با آن هم‌هویت باشیم و امروز گفت که اگر کسی این کار را بکند، صد قضای بد از سوی خداوند به‌سوی او رو نهاد.

در پناه لطف حق باید گریخت کو هزاران لطف، بر آرواح ریخت (مولوی، مثنوی، دفتر اول بیت ۱۸۳۹)

ما همیشه فضا را باز می‌کنیم، از همانندگی دوری می‌کنیم، همانندگی را در معرض فروش نمی‌گذاریم و در پناه حق می‌گریزیم. در این صورت است که او بی‌شمار لطف خودش را در روح ما و در زندگی ما می‌ریزد. و این بیت:

گفت و گوی ظاهر آمد چون غبار مدتی خاموش خو کن، هوش‌دار (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۵۷۷)

ما الآن می‌دانیم گفتگوی ظاهر ذهنی مثل غبار است، یا نه جدی می‌گیریم؟ حرف را جدی می‌گیریم، فکرها را جدی می‌گیریم؟ پس شخصاً مدتی خاموش می‌کنیم، و سکوت می‌کنیم، بیشتر تمرکز می‌کنیم به آن خاصیت سکوت و سکون و عدم بینی خودمان تا ببینیم هوش آن چه هست. به گفتگوی ظاهر که حرف زدن همانندگی‌هاست نمی‌پردازیم.

مکر آن فارس چو انگیزد گرد

آن غبارت ز استغاثت دور کرد

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۸۳)

می‌گویند که سوار در جاده خاکی، اسب را که می‌دواند، با اسب می‌رود، خاک برمی‌خیزد. وقتی خاک برمی‌خیزد، سوار را نمی‌شود دید. پس می‌گویند این سوار، خداوند است در ما. وقتی ما گردو خاک زیادی بلند می‌کنیم بر حسب فکرها و دردها، یک سوار را نمی‌بینیم. وقتی گردو خاک بلند می‌شود، غبار باعث می‌شود که ما نتوانیم از خداوند کمک بخواهیم. او را نمی‌بینیم که کمک بخواهیم. برای همین است که این قدر فکرها و دردها ما را به خودش مشغول کرده که ما اصلاً آگاه نیستیم که ما می‌توانیم از خداوند کمک بخواهیم. برای این کار شما به سروصدای ذهن توجه نکنید، فضا را باز کنید و از آنجا می‌گویند از زندگی کمک بخواهید.

و همین‌طور در مورد این که قدرت‌طلبی سبب می‌شود که ما بندگی نکنیم، اگر کسی بندگی بکند، حواسش به علت‌های ذهنی نیست. این که با فکرهایمان ما به دنبال علت‌های بیرونی می‌گردیم که ذهن ساخته است، این غلط است. این را باید قبول کنیم که اتفاق این لحظه را قضا به وجود می‌آورد و شما باید فضاگشایی کنید که ببینید از آن فضای گشوده شده چه می‌آید. پس می‌گویند:

کار من بی‌علت است و مستقیم

هست تقدیرم، نه علت، ای سقیم

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۶۲۶)

سقیم یعنی بیمار. خداوند می‌گوید کار من بدون علت است و مستقیم است، یعنی من مستقیم با تو کار می‌کنم و کار من با تو اتفاقی که در این لحظه به وجود می‌آورد، طوری که تو را شفا می‌دهم، اصلاً ربطی به علت‌های ذهنی ندارد که تو تجسم می‌کنی، اگر این کار را بکنم این طوری می‌شود. «کار من بی‌علت است و مستقیم»، تو در معرض تقدیر من هستی نه علت‌های ذهنی خودت، ای بیمار! به علت همین بیماری من ذهنی و همانندگی هست که تقدیر من را نمی‌بینی، دنبال علت‌های



ذهنی خودت می‌گردد. بله این تقدیر معنی‌اش این نیست که این تو پیشانی ما نوشته شده چه خواهد شد. یعنی تو باید فضا را باز کنی، منبسط بشوی، دنبال علت‌های ذهنی نگرددی. بگذاری من کارم را بکنم، من آن‌طوری که تقدیرم و آن‌طوری که می‌خواهم کار می‌کنم، نه مطابق خواسته‌های ذهنی تو که غلط اندر غلط است.

عادت خود را بگردانم به وقت

این غبار از پیش، بنشانم به وقت

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۶۲۷)

اصلاً عجله نکن. من در تو کار می‌کنم، چه را می‌گویدی؟ در تو یعنی هر انسانی من یعنی زندگی کار می‌کنم و عادت خودم را عوض می‌کنم. یک روز می‌بینی هشیاری تو عوض شد، شد هشیاری نظر. عجله نکن، دنبال علت نگردد، نگو این‌طوری کنم آن‌طوری می‌شود، و این غبار است، ذهن را فرو می‌نشانم منتها به وقتش. تو عجله نکن این کار را بکنم زودتر می‌شود. مشخص است. و این بیت:

هر که را فتح و ظفر پیغام داد

پیش او یک شد مُراد و بی‌مُراد

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۰۵۹)

هرکسی که به اتفاق این لحظه می‌گوید بله، آلت یادش می‌آید، از جنس زندگی می‌شود، حتماً موفق خواهد شد. برای این‌که از آن مرکز زندگی، خدا به او پیغام می‌دهد که من دارم کار می‌کنم. هر موقع زندگی کار کند شما موفق خواهید شد، هر موقع من ذهنی کار کند شکست خواهید خورد، مگر کارهایی خیلی سازنده بکنید که فکر کنید موفق خواهید شد که موفق نخواهید شد. حتی کارهای سازنده هم به نفع مردم هم موفق نخواهد شد، برای این‌که از پایگاه من ذهنی فکر و عمل می‌کنید. می‌گوید: هرکسی که پیغام فتح و ظفر خدا را از درونش بشنود اصلاً برایش مهم نیست که چیزی گیرش می‌آید یا نمی‌آید، ذهنش چه نشان می‌دهد، مراد بی‌مراد یعنی چیزی که به دستش می‌آید یا نمی‌آید، حواسش به آن نیست.

هر که پایندان وی شد وصل یار

او چه ترسد از شکست و کارزار؟

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۰۶۰)

این‌ها را در ارتباط با آن بیت می‌خوانیم که گفت: بندگی خدا از دست رفته برای این‌که آقایی این جهان را می‌طلبی با ذهنت.



اگر وصلِ یارِ ضامن ماست، اگر شما فضا را باز می‌کنید، مرکزتان همیشه عدم است و خدا ضمانت کرده که شما موفق خواهید شد اصلاً نترسید. کار کنید و اگر ذهناً هم که نشان می‌دهد دارد شکست می‌خورد چیزی از دستت دارد می‌رود، یک همانندگی از دستت می‌رود، نترس و وارد کارزار شو. کارزار چه هست؟ کارزار این است که فضا را باز می‌کنی، هشیاری عدم به تو نشان می‌دهد با این همانیده هستی، شما همانندگی را می‌اندازی ولو این‌که از دستت برود. بنابراین از کارزار شناخت و انداختن همانندگی‌ها عقب نمی‌کشی. برای این‌که ضامن موفقیت تو خداست و موفقیت بنابر تعریف لحظه‌ای است، این لحظه اگر خرد زندگی، امنیت زندگی، هدایت زندگی، قدرت زندگی پشت فکر من و عمل من است، شادی زندگی، برکت زندگی وارد فکرم و عمل می‌شود من دارم موفق می‌شوم. اگر مال من ذهنی می‌ریزد، نه ولو این که ظاهراً دارم موفق می‌شوم دارم شکست می‌خورم. توجه کنید.

پَرِ طَاوُوسِ مَبِينِ و پایِ بین

تا که سوءُ العینِ نَگشاید گمین

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۹۸)

پر طاووس آن همانندگی‌های زیبای ماست. می‌گوید؛ آن‌ها را نبین، پای زشتت را ببین که کلاً من ذهنی داری که روی آن ایستادی. بنابراین فرض کنید که ما چند تا همانندگی عالی داریم و مردم تعریف می‌کنند، ولی شما توجه می‌کنید که روی پای زشت ایستادید، روی مایه زشت ایستادید، پس بنابراین زیبایی همانندگی‌ها را نبینید، ببین که روی پای غلط ایستادی تا چشم بد از کمین به تو حمله نکند. کمین یعنی پنهان‌گاه. هرکسی که براساس همانندگی‌های زیبا روی پای زشت من ذهنی دارد فکر و عمل می‌کند حتماً شکست خواهد خورد. چشم‌های بد من ذهنی او را از پای درخواهند آورد. تنها موقعی که چشم بد من ذهنی روی ما اثر ندارد، موقعی است که سپر فضاگشایی را با خودمان داشته باشیم. و در مقابل آن بیت که می‌گوید تو آقایی این جهان را کنار بگذار با آن همانیده نشو و بندگی خدا را بگیر. می‌گوید:

جز خضوع و بندگی و اضطرار

اندرین حضرت ندارد اعتبار

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۲۳)

یعنی در بارگاه خدا فقط خضوع هست و فروتنی و بندگی کردن و بندگی هم یعنی هر لحظه شما فضاگشایی کنی، ستیزه نکنی. هرکسی که در این لحظه مقاومتش صفر است و قضاوتش صفر است این دارد بندگی می‌کند، برای این‌که دارد فضا را باز



می‌کند. هر موقع که فضاگشایی می‌کنیم مرکزمان عدم است بندگی می‌کنیم. اگر مرکزمان جسم است نه بندگی نمی‌کنیم. اضطراب هم یعنی ما می‌دانیم غیر از خدا کسی دیگری به ما نمی‌تواند کمک کند، فقط از او باید کمک بخواهیم. پس من‌ذهنی صفر خضوع، بندگی فضاگشایی مرکز عدم، اضطراب یعنی این‌که جایی نداریم ما مراجعه کنیم برای کمک، و احتیاج فوری به کمک خدا داریم. این سه تا در درگاه خدا اعتبار دارد، با من‌ذهنی براساس پای زشت هر کاری کنی، هر داعی بخوانی هیچ اثری ندارد. بله این بیت را داشتیم:

در آشنا عجمی‌وار منگرید چنین فرشته‌اید به معنی، اگر به تن بشرید (مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۵۴)

در آشنا یعنی در دوست در خدا که با او از قدیم آشنا هستیم. از روی غفلت و بی‌خبری که من تو را یک جایی دیدم ولی الان یادم نمی‌آید این‌طوری نگاه نکنید. در واقع در معنا، در زندگی، ما بی‌فرم هستیم. فرشته‌اید یعنی از جنس خدا هستید. نه این‌که فرشته مثل مثلاً جبرئیل و این‌ها نه، فرشته‌اید یعنی بی‌فرم هستید به‌لحاظ ترکیب. یک ترکیب بی‌فرم هستید جسم هم دارید، که معنی کردیم.

پوزبندِ وسوسه عشق است و بس ورنه کی وسواس را بسته‌است کس؟ (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۲۳۰)

وسوسه این‌که ما اصرار داریم از فکری به فکری دیگر بپریم و این من‌ذهنی را ادامه بدهیم، این را فقط عشق می‌تواند قطع کند. عشق می‌تواند ذهن ما را خاموش کند، و عشق از کجا آغاز می‌شود؟ از این‌که ما فضا را باز می‌کنیم، خودمان را به‌عنوان جنسیت خدا شناسایی می‌کنیم و به آن ارتعاش می‌کنیم و همان جنس را در همه شناسایی می‌کنیم. می‌گوید؛ اگر شما فضا را باز نکنید از جنس زندگی نشوید، به‌هیچ‌وجه جلوی حرکت ذهن را نخواهید گرفت، جلوی فکر بعد فکر که ما را می‌راند کسی نمی‌تواند فکرش را قطع کند. می‌توانید شما؟ مگر این‌که فضا را این‌قدر گشوده شده باشید که به یک ریشه‌داری، به یک ثبات هشیاری، به یک قیامت مستقر در خودتان دست پیدا کنید.

این بیت را داشتیم:

عجمی‌وار نگویی تو شاهان را که کیید؟ چون نماید تو را نقش و نشان، نستیزی

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۶۲)

در غزل شماره ۲۸۶۲ بود که قبلاً خواندیم. می‌گوید: شاهان را وقتی می‌بینید، شاهان کسانی هستند که به خدا زنده شده‌اند. تو آن‌ها را شناسایی کنی. آیا ما مولانا را می‌بینیم واقعاً به‌عنوان زندگی شناسایی می‌کنیم؟ ابیاتش را می‌خوانیم در ما زندگی را بیدار می‌کند؟ یا با ذهنمان استدلال می‌کنیم، مثل فلسفی منطقی مستهان. این‌جا را غلط نوشته، این‌جا را باید این‌طوری می‌نوشت. ما خودمان را عوض می‌کنیم با اشعار مولانا، یا می‌گوییم او شعرها را باید این‌طوری می‌گفت. این‌ها نقش و نشان زندگی را در ما بیدار می‌کنند. نقش و نشان زندگی ارتعاش به زندگی است. اگر یکی را دیدیم، دیدیم که در مرکز ما آرامش و زندگی دارد ارتعاش می‌کند، شاه را بشناسید. بگویید آ این شخص به خدا زنده شده است. شاهان کسانی هستند که به بی‌نهایت خدا زنده شده‌اند. اگر نقش و نشان خودشان را نشان دادند، نقش و نشان‌شان هم ارتعاش به زندگی است. نیایی مخالفت کنی، ستیزه کنی. تو هم به زندگی ارتعاش کن.

پاره کرده و سوسه باشی دلا

گر طرب را بازدانی از بلا

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۷۴۷)

می‌گوید این وسوسه را این رشته‌ی فکر را یکی پس از دیگری می‌گذرد از ذهنمان، این را می‌توانی پاره کنی. اگر فقط تشخیص بدهی که طرب چه هست؟ بلا چه هست؟! بله، طرب شادی آن است که از فضای گشوده شده می‌آید. بلا از انقباض می‌آید. آنی که ذهن ما به عنوان من‌ذهنی نشان می‌دهد و هم‌هویت‌شدگی و ما می‌بینید که مرتب در ذهن‌مان از فکرهای همانندگی رد می‌شویم. شما می‌توانید تشخیص بدهید که این فکرها بلا خیزند. بلا هستند. ولی سکوت و فضاگشایی و زنده شدن به زندگی، طرب می‌آورد. شما بنشینید بگویید طرب از کجا می‌آید؟ بلا از کجا می‌آید؟ حتماً برای خودت مشخص کن. اگر تفاوت این دو را فهمیدی یک‌دفعه می‌بینید ذهنتان ایستاد. چون می‌فهمی که طرب از حرکت فکر نمی‌آید. آن چیزی که از حرکت فکر می‌آید خوشی‌های مصنوعی بیرونی است. ما چرا آن‌قدر از این همانندگی به آن همانندگی می‌پریم؟ برای این‌که یک خوشی‌های ریزی از آن‌ها می‌گیریم. من الان راجع به پولم فکر می‌کنم. آ این‌قدر پول دارم. خوشم آمد. این‌قدر دانش دارم آ آن‌قدر من را قبول دارند. از فلانی برترم. من این را دارم او ندارد. این‌ها چه هستند؟ هرکدام یک ذره خوشی مسموم به ما



می‌دهند. برای همین روی این‌ها می‌پریم. شما می‌دانستید این بلا است! بله! اگر تشخیص می‌دهید و سوسه یعنی فکرها پشت سر هم زنجیر فکرها پاره می‌شود.

معنی آن باشد که بستاند تو را

بی‌نیاز از نقش گرداند تو را

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۷۲۰)

در واقع دارد می‌گوید که زندگی و حضور در تو و یا بگویم معنا این است که تو را از دست من‌ذهنی بکشد بیرون. و تو را بی‌نیاز از نقش‌های ذهنی بکند. پس بنابراین شما خواهید دید کی معنوی می‌شوید. اگر فضا را باز می‌کنید، مرکز را عدم می‌کنید، خواهید دید که با شادی و خردی که از آن‌جا می‌آید شما بی‌نیاز می‌شوید از آن شیرهای که از نقش‌های ذهنی می‌کشید. بی‌نیاز می‌شوید از آن. پس این معنا است. هر موقع دیدید که از نقش‌های ذهنی دارید بی‌نیاز می‌شوید، پس کارتان درست است. و آن حتماً خواهید دید که شما به این قسمت عدم و سکونتتان دارید تمرکز می‌کنید و آن دارد گسترده می‌شود. و از آن خرد می‌گیرید. و از آن عشق می‌گیرید. از آن برکت می‌گیرید. نه از آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد.

معنی آن نبود که کور و گر کند

مرد را بر نقش، عاشق‌تر کند

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۷۲۱)

پس بنابراین در مرکز شما اگر چیزی وجود دارد که به لحاظ عدم و زندگی شما را کور و کر می‌کند، و شما را روز به روز بر نقش‌های ذهنی عاشق‌تر می‌کند، آن چیزی که در مرکز شما هست آن معنا نیست. آن زندگی نیست. آن بزرگی نیست. آن برکت نیست. آن فضای گشوده شده نیست. آن تسلیم نیست.

کور را قسمت، خیالِ غم‌فراست

بهره چشم، این خیالاتِ فناست

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۷۲۲)

کسی که همانیده شده است، و برحسب همانیدگی‌ها می‌بیند که کور است، هشیاری جسمی دارد، همه‌اش فکرهای غم‌فرا می‌کند. اما آن کسی که چشم عدم دارد همه‌اش خیالات فنا می‌کند. یعنی هر فکری می‌کند هر کاری می‌کند به یک آزادی از نقش از من‌ذهنی منجر می‌شود. خیالات فنا شدن و کوچک شدن نسبت به من‌ذهنی. پس هرکسی فضا را باز می‌کند، چشم



عدم پیدا می‌کند خیالاتش، فکرهاش و اعمالش منجر به آزادی می‌شود. آن کسی که همانیده است مرکزش جسم است از طریق چیزها می‌بیند، هم‌اش فکرهاش غم‌فزا می‌کند. الان با این ابیات شما می‌فهمید که غم‌هاتان از کجا می‌آید.

هزار حاجب و جاندارِ منتظر دارید

برای خدمتتان لیک در ره و سَفَرِید

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۵۴)

در مورد این بیت هم گفتیم ما در ذهن زندانی هستیم. از این وضعیت ذهنی به یک وضعیت ذهنی می‌رویم. از یک وضعیت ذهنی به یک جایی که فکر می‌کنیم آن موضع، یک موضع معنوی است می‌رویم. یعنی در ذهن زندانی هستیم. در ذهن این‌ور و آن‌ور می‌رویم. در راه و سفر هستیم. اما می‌گوید هزار دربان و موجود زنده‌ی منتظر داریم که به ما خدمت کنند. بله. چند بیت می‌خوانم. می‌گوید:

بانگِ شتربان و جَرَس می‌نشنود از پیش و پس!

ای بس رفیق و هَم‌نَفَس آن‌جا نشسته گوش ما

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷)

گوش ما یعنی منتظر ما. به هر حال این ابیات را اگر هم ذهناً نمی‌فهمیم، باید متوجه بشویم که ما این سر و صدای ذهن را ممکن است نشنویم. ولی می‌دانیم که در این فضای گشوده شده دوستان و هم‌نفسان زیادی هستند که منتظر ما هستند. و به ما کمک می‌کنند. بنابراین شما نگویید که من تنها هستم من این راه را چه جوری بروم. شما از جنس زندگی بشوید با فضاگشایی خواهید دید که کمک‌ها می‌رسد. کمک‌ها از کجا می‌رسد؟ به وسیله‌ی کی می‌رسد؟ شما کاری نداشته باشید. منتظرند به شما کمک کنند.

خَلْقی نشسته گوش ما، مست و خوش و بیهوش ما

نعره زنان در گوش ما که: «سوی شاه‌آ، ای گدا!»

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷)

جماعتی می‌گوید منتظر بنشسته‌اند که وقتی ما از جنس زندگی می‌شویم. مست و خوش و بیهوش ما هستند. و مرتب در گوش ما نعره می‌زنند. در آن گوش‌ی که از جنس عدم است. که ای انسان گدا که گدای این جهان هستی بیا به سوی خدا. که سوی شاه‌آ ای گدا. بنابراین ما الان از این شعر می‌فهمیم که ما این گدایی و نیازمندی به جهان را می‌افکنیم. و فضا را



باز می‌کنیم. و به سوی او می‌رویم و در این کار همه، تمام کائنات می‌خواهند به ما کمک کنند. و این ابیات را قبل خوانده‌ام دیگر تأکید نمی‌کنم. جزو برنامه‌های قبل بوده اگر می‌خواهید بیشتر بشنوید به آن برنامه‌ها مراجعه کنید. و این بیت را داشتیم.

همی پَرَد به سویِ آسمانِ روانِ شما

اگر چه زیر لحافید و هیچ می‌نپَرد

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۵۴)

ای نادره مهمان ما! بُردی قرار از جانِ ما

آخر کجا می‌خوانیم؟! گفتا: «بُرون از جان و جا!»

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷)

ما داریم می‌گوییم وقتی فضا را باز می‌کنیم یک مهمان شگفت‌انگیز و کمیابی که از جنس این جهان نیست، می‌آید. همان خود زندگی است. ما به آن می‌گوییم قرار را از جان ما بردی. تو بالاخره می‌خواهی من کجا بروم؟ آن می‌گوید چی؟ بیرون از این جان ذهنی و بیرون از مکان. من نمی‌خواهم تو از جنس مکان باشی. از جنس جا باشی. من نمی‌خواهم جسم را بگذاری مرکزت از طریق آن ببینی. کی می‌گوید؟ خدا این نادره مهمان.

از پایِ این زندانیان، بیرون گُرم بند گران

بر چرخ، بِنُهَم نردبان، تا جان برآید بر غلا

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷)

خداوند می‌گوید: از پای این زندانیان من‌ذهنی که در ذهن زندانند و به پایشان زنجیر همانندگی‌ها بسته شده، این بند گران همانندگی‌ها را باز می‌کنم. و بر آسمان نردبان می‌گذارم. کدام آسمان؟ همین آسمان درون که جانشان بیاید بالا. تا جان برآید بر غلا. هشیاریشان بیاید بالا پیش من. با من یکی بشود.

چند بیت از غزل شماره ۲۴۳ می‌خوانم.

به ثنا لابه کردمَش، گفتم ای جان، جان‌فزا

گفت یک دم ثنا مگو، که دویی هست در ثنا

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۳)



شروع کردم به ثنا و تعریف و دعا و آن هم با زاری. زندگی به من گفت تو خودت جان جان فرا هستی. من به او گفتم تو جان جان فرا هستی، جان مرا زیاد کن. در حالی که خودم جان جان فرا هستم. بعد به من گفت یک لحظه از ثنا گویی دست بکش. برای این که این ثنا گویی بر حسب من ذهنی است. و در آن دویی وجود دارد. هی می گویی من و تو! یک من ذهنی است دارد به یک خدای ذهنی دعا می کند. این دعا را بس کن.

تو دو لب از دویی ببند، بگشا دیده بقا ز لب بسته گر سخن بگشاید گشا

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۳)

می گوید: لب را از حرف زدن من ذهنی ببند. با مرکز جسمی در حالی که جسم هستی به خدای ذهنی عبادت نکن، بلکه فضا را باز کن مرکز را عدم کن، بنابراین دیده بقا را باز کن، دیده بقا همان مرکز عدم است. و از لب بسته در حالی که ذهنت خاموش است، اگر سخنی آمد در این صورت آن موقع حرف بزنی، یعنی با ذهنت حرف نزن «ز لب بسته گر سخن بگشاید گشا گشا».

إِنْ عَلَيْنَا بَيَانُهُ تُو مِيَا دَر مِيَانِ مَا چو در خانه دید تنگ، بگند مرد جامه ها

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۳)

إِنْ عَلَيْنَا بَيَانُهُ یعنی بیان آن به عهده ماست، همین جا را می گفتم که ما در واقع مثل قرآنی هستیم که خواندنش به عهده خداست. می گوید که تو و من به صورت هشیاری یکی هستیم. تو با من ذهنی بین ما نیا، جمع آوری تو از من ذهنی و خواندن تو، خدا می گوید به عهده من است، این قدر دخالت نکن. انسان وقتی دید در خانه تنگ است یعنی در فضای یکتایی تنگ است، روزن تنگ است، مرتب جامه های همانندگی را می کند، بله این مربوط به این آیه است:

«إِنْ عَلَيْنَا جَمْعُهُ وَقُرْآنُهُ»

« که گرد آوردن و خواندنش بر عهده ماست.»

(قرآن کریم، سوره قیامت (۷۵)، آیه ۱۷)

مربوط به قرآن است، از این جاست که من می گویم که دو جور قرآن داریم: یکی همین قرآنی که می شناسیم، دومی هر کسی یک کتابی است مقدس، به صورت هشیاری، که جمع آوری اش، که از ذهن جمع آوری می کند و بعد ما را می خواند، به عهده خودش است، به عهده من ذهنی ما نیست برای همین می گوید که، تو با من ات بین خودت و من نیا.



نی که هر شب روانِ تو ز تَنَّت می‌شود جدا؟

به میانِ روانِ تو صفتی هست ناسزا

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۳)

آیا اینطوری نیست که هر شب روان تو وقتی می‌خوابی از تَنَّت جدا می‌شود و می‌آید پیش ما؟ اما در میان روان تو یک صفت ناسزای ناشایست من‌ذهنی وجود دارد.

که گر آن ریگ نیستی، نامدی باز چون صبا

شب نرفتی دوان‌دوان به لبِ قُلْزَمِ صفا

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۳)

که اگر می‌گوید این من‌ذهنی نبود، شب پیش ما نمی‌آمدی برای این‌که همیشه با ما بودی. الآن فقط شب‌ها می‌آیی، یعنی بعضی موقع‌ها ما سری به خدا می‌زنیم برای این‌که من‌ذهنی داریم، اما روز که می‌شود با من‌ذهنی مشغول می‌شویم دیگر پیش خدا نمی‌رویم، در حالی‌که در حالِ هشیاری وقتی ذهنمان کار می‌کند که برای ما روز است، همیشه باید با او باشیم. می‌گوید اگر ریگ من‌ذهنی نمی‌آمد نبود، تو نمی‌آمدی پیش این قُلْزَمِ صفا، تو می‌آیی که صاف بشوی وقتی صاف شدی همیشه با من هستی.

باز آمد و تا ویست بنده بنده‌ست، خدا خدا

مأند در کیسهٔ بدن چو زر و سیم نازوا

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۳)

دوباره آمد من‌ذهنی می‌گوید، شما از خودتان بپرسید دوباره آمد، هر موقع می‌آید در این صورت بنده بنده می‌شود، خدا خدا می‌شود یعنی جدا می‌شود، بنده می‌شود بندهٔ ذهنی، خدا هم می‌شود خدای ذهنی، وقتی من‌ذهنی می‌آید، و این در کیسهٔ بدن ما مثل زر و سیم ناخالص است. این را باید خودِ زندگی پاک کند. پس در کیسهٔ بدن ما مانند زر و سیم ناخالص این من‌ذهنی وجود دارد.

جان بنه بر کفِ طلب، که طلب هست کیمیا

تا تن از جان جدا شدن، مَشو از جانِ جان جدا

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۳)



یعنی می‌گوید: تو طلب داشته باش و این جانت را در آن راه بگذار، فضا را باز کن و باز کن و باز کن در اطراف اتفاق این لحظه هرچه قضا پیش می‌آورد و جانت را از این همانندگی‌ها بگیر. که این طلب کیمیاست. ولی طلب یعنی چه؟ طلب یعنی فضاگشایی واقعاً، شما خدا را طلب می‌کنید باید یک کاری بکنید و آن آوردن عدم به مرکزتان است. آوردن عدم به مرکزتان معادل با همین طلب واقعی است، تا تن ما از جان جدا بشود یعنی هشیاری ما از همانندگی‌ها جدا بشود، تا نشده تو از جانِ جان یعنی از خدا جدا نشو، یعنی همه‌اش حواست را بده به فضای گشوده‌شده، مرکز عدم تا شفا پیدا کنی و جان تو، هشیاری تو از همانندگی‌ها کاملاً آزاد بشود، تا نشده از جانِ جان جدا نشو، جانِ جان نماد خداست، زندگی است. این بیت را داشتیم.

درخت مایه از آن یافت سبز و تر زآن شد

زبون مایه چرایید؟ چونکه شیر نرید

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۵۴)

می‌گوید: هر درختی که سبز است وصل به زندگی‌ست، اما انسان به مایه بد، همانندگی با درد و چیزها وصل است، در حالی که از جنس خداست، شیر نر است. و این ابیات را البته راجع به کشت اول خواندیم:

آنچه آبست است شب، جز آن نژاد

حیله‌ها و مکرها بادست باد

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۵۴)

ما به چه آبستن هستیم؟ ما در شب دنیا آبستن به خود زندگی هستیم، باید هشیاری خالص از ما بیاید بیرون از همانندگی‌ها و غیر از این نیست. این‌که ما این همه حیله و مکر در ذهن می‌کنیم که همانندگی‌ها را نگه داریم، این فایده ندارد، باد است باد، بی‌اثر است و یادآوری کنم که روز الست یک‌دفعه هماننده شدیم با خداوند و معنی‌اش این است که ما از جنس بی‌نهایت او هستیم، بی‌نهایت او در اثر کشت دوم یعنی همانندگی‌های بعدی پنهان شده و ما فضا را باز می‌کنیم و این کشت دوم را او جارو می‌کند می‌برد، خرابش می‌کند، و کشت اول که همانندگی با خداست یعنی ما باید هشیارانه به بی‌نهایت او زنده بشویم، این خودش را در ما برقرار کند.

گر بروید، ور بریزد صد گیاه

عاقبت بر روید آن کشته‌اله

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۵۷)



کِشْتَهُ اَله، هَمین رُوز اَزَل بَه صُورِت اَلست، ما گُفْتیم ما از جنس تو هسْتیم، بالاخره آن جنسیت که بی نهایت و ابدیت است در ما باید زنده شود، این محدودیت که روی آن را پوشانده، این موقتی است به محض این که متوجه بشویم زندگی خودش این کِشت دوم را به اصطلاح از روی کِشت اول پاک می کند.

کِشْتِ نُو کَارید بَر کِشْتِ نُحُست این دوم فانی است و آن اول دُرست (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۵۸)

یعنی بارها خوانده ایم، ما کِشت دوم کاشتیم، نو کاشتیم، یعنی همانندگی هایی که در ذهن کردیم روی کِشت اولیه، این ها همه براساس چیزهای آفل است و از بین خواهد رفت و آن اولی که از جنس زندگی است درست است،

کِشْتِ اَوَّل کَامِل و بُگَزیده است تخم ثانی فاسد و پوسیده است (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۵۹)

کِشْتِ اَوَّل از جنس خداست، از هر لحاظ کامل و انتخاب شده است اما این همانندگی های ثانی که اخیراً ما کاشتیم در ذهن، این ها می بینید که همه فاسد و پوسیده هستند. و این بیت را داشتیم:

هزارگونه کجا خستتان به زیر سجود کجا نظر که بدانید تیغ یا سپرید؟ (مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۵۴)

می گوید: اگر شما سجده می کردید، فضا را باز می کردید، در اطراف اتفاق این لحظه، هیچ موقع این زخم ها را نداشتید، بنابراین اگر نظر زندگی را داشته باشید، دید زندگی را داشته باشید، با مرکز عدم ببینید خواهید دید که وقتی مقاومت می کنید سپر می شوید، آسیب می بینید، وقتی فضا را باز می کنید تیغ می شوید، می بُرید. این بیت قشنگ است:

از سپه رَشکِ ما تیرِ قضا می رسد تا نَگنی بی سپر، گِردِ حصارم طواف (مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۰۵)

زندگی می گوید که دائماً از سپاه غیرت ما تیر قضا انداخته می شود، یعنی ای انسان تو نمی توانی مرکزت را یک جسم بگذاری.



همین الان خواندیم «کشت دوم فاسد و پوسیده است»، با هر چیزی که همانیده بشویم و مرکز ما بشود به جای خدا، از سپاه رشک خدا تیر قضا می‌خورد به آن، تا تو فضاگشایی کنی این فضاگشایی سبّرت بشود و آن موقع گردِ حصارِ طواف کنی. توجه کنید. اگر بخواهی با من ذهنی طواف کنی این درست نیست. تو حول مرکز جسمی طواف می‌کنی و من این مرکز جسمی را خواهم زد. این‌ها اشعار مولاناست من نمی‌گویم.

چو پیغامبر بگفت: اَلصَّوْمُ جُنَّةٌ، پس بگیر آن را

به پیش نفس تیرانداز، زِنهار، این سپرِ مفکن

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۵۰)

اَلصَّوْمُ جُنَّةٌ یعنی روزه سپری است، پرهیز سپری است. می‌گوید: پیغمبر فرمود که روزه سپری است پس آن را بگیر و به پیش نفس تیرانداز، نفس دائماً تیرِ وسوسه می‌اندازد، مبادا این سپرِ پرهیز را و روزه را زمین بگذاری. پس می‌بینید سپر ما پرهیز است، ولی پرهیز واقعی موقعی است که ما فضا را می‌بندیم و با مرکز عدم می‌بینیم. فضای گشوده شده است که سپر است و پرهیز را آن بلد است. پرهیز را من ذهنی بلد نیست. بله این هم حدیث است.

«اَلصَّوْمُ جُنَّةٌ مِنَ النَّارِ.»

«روزه سپری است در برابر آتش جهنم»

(حدیث)

یعنی دردهای ذهنی؛ پرهیز سپر است.

بیاموز از پیغمبر کیمیایی

که هرچت حق دهد، می‌ده رضایی

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۷۵)

می‌گوید: یک کیمیا از پیغمبر یاد بگیر، این لحظه هرچه که او می‌دهد مقاومت نکن، بله بگو، فضا را باز کن و با رضایت، رضا که خاص هشیاری حضور است و فضای باز شده است برخورد کن.

همان لحظه درِ جَنَّتْ گشاید

چو تو راضی شوی در ابتلایی

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۷۵)



همان‌موقع که تو راضی می‌شوی به یک چالشی که ذهنت خیلی مشکل نشان می‌دهد و فضا را باز می‌کنی، باز کردن این فضا باز کردن همین در بهشت است که تو راضی می‌شوی در این گرفتاری. ابتلا به‌معنی آزمون هست، امتحان هست، همین‌طور یک گرفتاری سخت. اصلاً گرفتاری سخت برای این است که شما فضا را باز کنید. گرفتاری سخت برای این به‌وجود آمده که ما فضاگشایی نکردیم. ما در مقابل گرفتاری سخت که امتحان ما هم هست که آیا ما فضا را باز می‌کنیم یا نه؟ بعضی‌ها مقاومت می‌کنند، قضاوت می‌کنند، ستیزه می‌کنند، بیشتر قربانی ابتلا می‌شوند، دیگر در بهشت باز نمی‌شود.

هم تو جنون را مددی، هم تو جمالِ خردی

تیرِ بلا از تو رسد، هم تو بلا را سپری

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۵۶)

ما می‌خواهیم ببینیم سپر چیست. خداوند کمک می‌کند به جنون ما. جنون چیست؟ فضای گشوده‌شده که عقل من‌ذهنی را ندارد، خرد زندگی را دارد. از نظر من‌ذهنی و عقلش، عقل زندگی و خدا جنون است. ولی به جنون چه کسی کمک می‌کند؟ خودش، خود زندگی. وقتی من فضا را باز می‌کنم جمالِ خرد تو را می‌بینم. تیرِ بلا از تو می‌رسد. چرا؟ برای این‌که مرکز من جسم است. ولی این فضا را که باز می‌کنم همین فضای باز شده که تو هستی سپر بلا هست. این بیت خیلی جالب است که وقتی قضا به ما تیراندازی می‌کند، فضا را باز می‌کنیم از آن به‌بعد که فضا باز می‌شود قضا سپری می‌کند.

قضا که تیرِ حوادث به تو همی‌انداخت

تو را گند به عنایت از آن سپس سپری

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۵۶)

سپری یعنی سپر بودن. بنابراین این بیت‌ها خیلی ساده و مستقیم است، روشن. چرا قضا که اراده الهیست به ما تیرِ حوادث می‌اندازد؟ برای این‌که همانیده هستیم و همانیدگی‌ها مرکز ماست. و شما این قانون را الآن می‌دانید که مرکز ما غیر از عدم چیز دیگری نمی‌تواند باشد، باور نمی‌تواند باشد، یک چیزی از این جهان نمی‌تواند باشد، یک آدم نمی‌تواند باشد. تا حالا تیرِ حوادث به ما می‌انداخت. از وقتی که فضا را باز می‌کنیم، او را آوردیم به مرکزمان، یعنی زندگی را به‌صورت عدم، از حالا به‌بعد این قضا که تیر می‌انداخت، تیر که نمی‌اندازد هیچ، سپری هم می‌کند. سپر ما می‌شود. نمی‌گذارد از بیرون به ما تیر برسد، تیر من‌های ذهنی.

این چند بیت را هم خواندیم که بسیار عالی هستند چندبار می‌خوانم. این چندمین بار است می‌خوانم برایتان یعنی.



روح، می‌بُردَت سوی چرخِ برین سوی آب و گلِ شدی در اَسْفَلین

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۵۳۷)

روح ما همیشه می‌خواهد پرواز کند برود پیش زندگی، خدا، اما ما چون همانیده هستیم، دید همانیدگی داریم رفتیم به پایین‌ترین وضعیت، که دیگر این‌قدر درد ایجاد کردیم که دید ما از طریق همانیدگی‌ها با اجسام و دردهاست. اَسْفَلین یعنی پایین‌ترین و فروترین حالتی که یک موجود زنده می‌تواند باشد. احتمالاً هیچ موجود زنده‌ای به اندازه انسان پر از درد همانیده درد نمی‌کشد. و آن‌موقع این انسانی است که از جنس خداست، و هر لحظه خدا می‌خواهد به بی‌نهایت خودش زنده کند او را، و او می‌رود به سوی اَسْفَلین.

خویشتن را مسخ کردی زین سُفول ز آن وجودی که بُد آن، رَشکِ عُقول

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۵۳۸)

می‌گوید: تو تغییر قیافه دادی از این چیزهای پست و فرومایه یعنی همانیدگی‌ها، چیزهای آفل این‌جهانی. ما رفتیم همانیده شدیم و به‌جای هشیاری و خداگونگی تغییر شکل دادیم به یک تصویر ذهنی و بنابراین از چه؟ از آن هشیاری که اگر روی خودش قائم بشود مورد حسادت عقل‌هاست.

پس ببین کین مسخ‌کردن چون بود پیش آن مسخ، این بغایت دُون بود

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۵۳۹)

پس الآن بفهم که مسخ یعنی چه؛ مسخ از بدترین نوعش ما کردیم. ما که از جنس خدا هستیم، می‌توانیم به او زنده بشویم، با دید عدم ببینیم، با دید او ببینیم رفتیم تغییر شکل دادیم، یک من‌ذهنی بد درست کردیم آن را گذاشتیم مرکزمان، از طریق همانیدگی‌ها می‌بینیم. می‌گوید که: ببین مسخ چه‌طوری می‌شود. درمقابل مسخِ ظاهری که انسان شبیه بوزینه می‌شود انسان می‌تواند در مرکز بوزینه بشود. آدم قیافه بوزینه داشته باشد بهتر است یا مرکز بوزینه؟ قیافه‌اش بوزینه باشد مرکزش خدایی باشد خیلی بهتر است.

اسب همت، سوی اختر تاختی

آدم مسجود را شناختی

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۵۴۰)

این‌ها مربوط است به ابیاتی که می‌گفت: تو اگر سجده می‌کردی زخمی نمی‌شدی. همه هم‌وغم ما این است که این من‌ذهنی ما بالاخره چه می‌شود؟ آن چیزهایی که می‌خواهیم می‌رسیم؟ نکند این چیزهایی که با آن همانیده شدیم از دست می‌رود؟ آیا پارک ذهنی ما، هشیاری جسمی ما آن‌طوری که می‌خواهیم می‌شود؟ نگران به‌هم‌خوردن ترتیبات ذهنی خودمان هستیم، بنابراین تمام همت ما به‌سوی نگهداری من‌ذهنی و دید آن و پارک آن و مقررات آن و بینش آن است. ما آدمی که مورد سجده ملائک قرار گرفته را شناختیم. آن کدام آدم بود؟ آن آدمی‌ست که به بی‌نهایت خدا زنده می‌شود و می‌آید در این لحظه ابدی مستقر می‌شود و بلند می‌شود روی پای ذاتش می‌ایستد، ریشه‌دار می‌شود. این آدم مسجود است. و گفت که از این آدم هزارجور ترجمان، هزارجور برکت در کائنات پخش می‌شود.

آخر آدم زاده‌ای ای ناخلف

چند پنداری تو پستی را شرف

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۵۴۱)

به انسان می‌گوید: تو از جنس آن حضرت آدم هستی. چرا این‌قدر ناخلف شدی؟ چرا بدتر از شدی؟ چرا به پدرت نرفتی؟ این پستی من‌ذهنی را چرا بزرگی و شرف می‌پنداری؟

چند گویی من بگیرم عالمی

این جهان را پُر کنم از خود، همی؟

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۵۴۲)

در غزل داشتیم که ما سروری این جهان را گرفته‌ایم با آن همانیده هستیم، از بندگی خدا محروم شدیم. چه‌قدر در ذهنت تجسم می‌کنی عالم را و می‌خواهی دایره نفوذت را و قدرت‌پرستی‌ات را گسترش دهی؟ می‌خواهم این جهان را از خودم پر کنم. همه از من بگویند و همه از من تعریف کنند.

آدرس مشترکامل برنامه‌های کنج حضور در تلگرام



t.me/ganjehozourProgramsText

